

خطی - فهرست شده
۲۵۹۸

سهم اول

لبهاری

آنکس که بتورار و نیار دارد در آن تو سوره که دارد
کرپای دشتی از آن بود روزگاریه عمر دارد

محمد تقی بهار

نادر علی از رفقمانند

زنجیری از رفقمانند

مهرام در آنکه انانان



بازرسی شده
۳۶ - ۳۶

نادر صابر

نادر صابر از رفقمانند

نادر صابر از رفقمانند

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان
مؤلف: سوزنی
موضوع: مثنوی

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۳

شماره قفسه: ۷۴۴۳

۱۳۸۱

مغلی - فهرست شده
۲۵۹۸

سید ام

لبهاری

آنکس که بتورار و نیار دارد در آن تو سوره که دارد
کرپای دشتی از زلف بود روزگاریه عمر دارد

محمد تقی بهار

نادر علی از زلف فرزند

زنجیری از زلف فرزند

مهم در آنکه انانان



بازرسی شده
۳۶ - ۳۶

نادر صحرایی

نادر علی بهار از زلف فرزند

نادر علی بهار از زلف فرزند

بازدید شد
۱۳۸۱

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۴

کتاب: در بیان

مؤلف: سوزنی

موضوع: مکتوبه

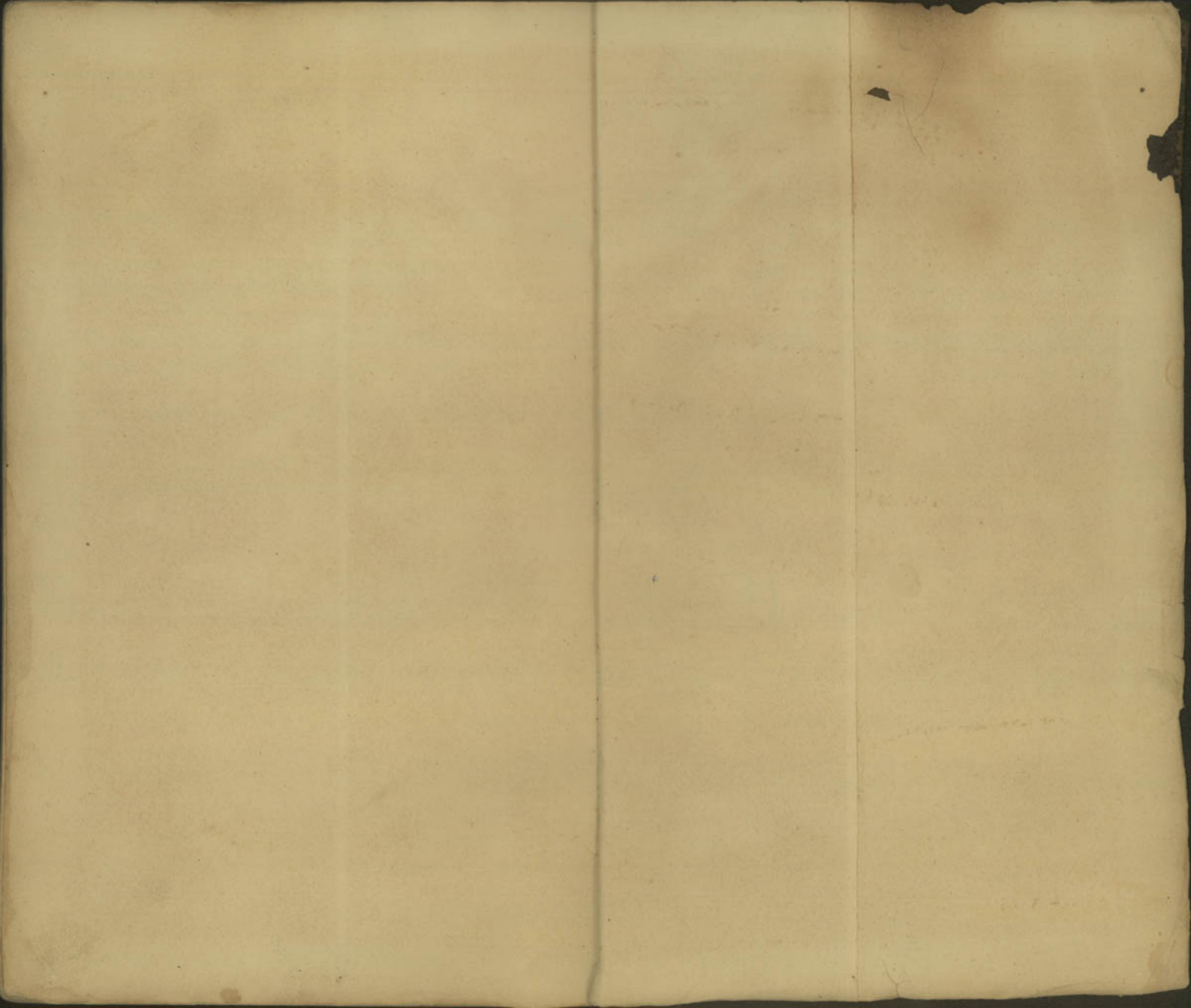
شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۴

۱۳۸۱



Tak rasm 088

شماره ثبت شده
۲۵۹۸





لب تو جگر عده دود باده دل شوخ
 ستاع لطف تو سر مایه تهرستی
 کل که شمه بخندد جو چشم باز کن
 ز دین خویش بوالشکنند در محشر
 چنین که لشکری ز مرغ نام برد ام
 بی نوشت و نامی از جوارش نه دوت
 چه است در غم اندیش می بریزد
 بی چو سینه الام وحی می جو شد
 ز رفعت دل وی روزیک بیاد دار
 چون مکرست او نیاز کجا
 وی دست بر آرزو استوار
 بجهاد و شورا صف زلفش
 ز سهم او جوینار و نشانی که
 کند ز حیلہ برای گردید مردم
 بوسف را ایشا کرد از زخم مردم

غم تو شاکه کش طره پریش
 خیال زلف تو جو عطر پریش
 بهار عشوه بریزد جو رخ پریش
 کسی که عشق تو بجزیر پریش
 مرا پس که کم دعوی سپک
 قلم کردت ز غم می بر دیگر
 مگر جویش در آمد شراب و کاس
 ز شوق ایمن نم میرزا کاس
 ستاع تو شردالی و مان خان
 از تو تا بولای بر کجاست
 چشم از کند موج بحر سوا
 کند نقل جبهیت از پریش
 فلک بر او احوال نشانی
 بجاده ایشا از او آسایش
 انام مکه چون بلال نورا

قصید در مدح میرزا جانی و میرزا ابوالفتح خان سروده

بیا که بادلم ن مسکند
 ز دید و شنی مردم همان فریاد
 سید تشنه بازت سندان
 شستغره اسلام دشت کور
 ز خجی که جن بر دم کونے
 که گفت مطهر دیگر چنین ساری گفت
 زهی و فای تو همسایه پریش
 که غمزه تو نکرده است مسکن
 که تو مردم دیگر چنین با سانی
 که موج ای جانت صین ملت
 محبت تو کم حرم سمان
 که در زمانه تو یوسف بنعم زینب
 که تازه سازد ازین صحن این
 تجدید مطلع نگاه کرم تو تکلیف است

موای وصف کندش بخاطر زبون
 کرد شد افغانی از شلم رنجی
 دل شود تو ویران تر از آن موضع
 که در زمانه بود تو میکان کاسه
 نماند بخت تو در کشتی بود سیر
 که راه کاه کاش نسک زینا باشد
 تو زیب محفل مرغیت کردید
 در زمانه بفر اگر سبته میران
 جو سوره ریش و دوا بند ز نایب
 درخت بلبل غر تو در چار باغ
 ز صد کدشت حق قدرت کندم
 که ز ریز سینه خویشش جویشش
 زمانه چو کند ششش سبب
 اگر تو خوش حکومت سبوت است
 بخرق عادت اگر تلفت شوی
 که کند خویش در ادراک عقل کجا
 شجاعت تو در ملی بود کند
 بطبخش حکم شیر زده برین
 جو خوش کینه بتازی روز کارزد
 که در وقت شری بر سپهرش
 جو عرض تجربه تربیت دی شایه
 که سپایه در بغل آفتاب پالا
 قلم براد صلاح تو میرود و در نه
 کجا رسد بدو کشتی بی باطن
 همان عصای حکمت نام تو سوله
 صلاح در قلم دیده ز شایه
 سمنه دولت جاده کس در کلام
 بی طگون و مکان ناز و بند
 بر من پاور سزایه بر بنایش
 اگر عشانش بعبوب از لکر و آینه

م

نوای لاف که گداز گشت شجاعت
 ز دم چنانکه دم خون شد از پیشانی
 حدیث آیه صلف خود نیزه جو باو
 که نظم و نثرم کرده آید و ناس
 لحنی ز زبانش باو بروم هرگز
 که زلفش شد نظم کند ریش
 تمام تمت و سرتا قدم مراد لم
 اگر دلی پست است در هم جو سبب
 و کبره مانده دعای بود که چه کام
 طلب کنم که نه تحصیل جانش خوا
 همیشه تا بنود شانه اقدم از اول
 عیث تا که بود سپهر تاج از آرا

ز سپایه تیج و دروق بخت عرسه باد

سای دولت خذوم اول ناس

آن بر خسته جانی که کشمیر در آید
 کرم کیم است که با باله در آید
 بگر که در فیضش چه شود کوه کیمتا
 جایی که خذف کاره و آبی که آید
 و آنکه چنین مفضل که در دست کارزار
 از لطف هوا چو شمسیم حرام
 از بسبل خاوشش و لایع گرفت
 اورا چو کند محفل او در تر آید
 کلیم بکنند با و صبا تو کیمت
 آید سوی شیمه و گلش از تر آید
 کوه صفت از نشاد کله خلد تو باش
 تا بسبل شیر از دین باغ در آید
 بشکسته کلی با بسبل بر کیمت
 کربای نم خون کلم تا کمر آید

چسب عبادت را برقع نیشا
در تیره و زرخ ز شوق جود کوشش
آینه دیده را بصفی صفت زدن
هم ز عین کشت عطر کف زشت
در دهن جنت عیش ناوکا غنچه
در جگر اشتها آب عوس موصن
تا بشری چشم از لب هر سخن
بستی و دیوانگی جام شجاعت
دین و دل و عرومان جلیه سیکه
خانه تراشی پیتم ناه خاشی گناه
شیب کف ویم بطبع بر نشاید بیک
به نفیم بهشت طاعت از دامن
با ستم آینه کفر اولاد اول
ره زوی ای عشق بر تو کلام است
زو بقعا کن بر بین ترغف کرده را

زشتی اغال را لوح و قلم داشت
بر لب کج تر ز شرم حرمت ز داشت
ز او یه سینه را غنچه غم داشت
هم آرزوی یه سینه غم داشت
در کمر در پس عشق درس غم داشت
وز اثر امتداد در شکم داشت
تا بنگ دل بر سر هم داشت
صوفی درین بر مینت با غم داشت
دشمن در ویشی است ضلیم داشت
ساده دلی زخم بر لوح و قلم داشت
به زر عونت بود وقت غم داشت
بر لب سپی چون خطا چشم هم داشت
شرط بود در میان ما کلام داشت
کام بغرض زدن پس قدم داشت
تا توروش شود در و بجم داشت

چند

چند بند ویر و غنچه پرده کشید لب
عدله که در خرویت در تکرار کوی
صرفه زبانم به لبست و زبانه کفچه
دم مزین از جوهر رخ ناکمینه آزاد
این ده کمر است اسپس کن و انگین
نسخه این بلخ را از بر و زین کس آ
ماید نازند که از کفر خویش کیر
مذهب عرفی کیر ملت قارون بیل
اوست سیاهی عهد یک سیاهی
تبع زبانش نکند بر سر هم مهر و ما
طی کتم این نامه را که کنم چو کنم

مکنیستم آن سالک که نین بریم
در صفحه بر تصویر جلالت شامل
چون حسن کشته جام صنایع اشام

صورت محبتی دم داشت
بهر دو ویرانه ده طبل غم داشت
کز دل رویش پس زوی غم داشت
زوت ترشد پس کلام داشت
مالک حد حشر من ملک قدم داشت
بپس کلایک منت هم داشت
تا یکی این غرور و ناز لب غم داشت
کنج سز خین مهر در دم داشت
درون اثرهای او مجر دم داشت
شهرت اور حلال ملک هم داشت
حاصله خاد نیت تا به هم داشت

کز نخته جوهر قدس است ضمیرم
در پرده تعقیب محالست نظیرم
چون عشق دهر رنگ صیقل بریم

از قامت عاشق کس آموخت نام
آنجا که وفا شده شود چشمه خون
در کوزه لذت شکن بنمزم
در مده پسته فقر و فاقه صغر الوغم
آنجا که ادب نغمه طراوت سیمیم
پای حلیم در روش سحر مقام
چون سجده بت کرم شود نیمه فوزم
نخاش ام و نوره شیشه فرد در پیام
عشق کسکه بر آسوده دلانیت کلام
در خانه مجنون که خوابت غلام
بنا طه کلریم و بیایم کلکین
در دل تویم که با تار مغفینم
از کلک پیمان لوح خراشده مام
در کندی شیر زبانه قاتل سیمیم
در اوج سخن بفرود آمدن طبع

وز غمزه معشوق کتایش دیمیم
و آنجا که جفا عین کتایش دیمیم
در کاپه کبودک نشان جگر خیمیم
در مرز عین و عطا ابر مپسیم
و آنجا که نمر جلوه خودش استیمیم
دست ادم در کتایش کام قسیمیم
چون تسبیح صم کند شود پدیدیم
در اجم و بیل پر دازش صقیمیم
چشم که ز خون جگر انیتیمیم
در جمله لیلی که لبت پیریم
با دایمه نابالغ و با عا سیمیم
در دین عینم که با طهارتیمیم
وز تیغ زبان خاله تراشده ایمیم
در پرده اندیشه خود پوشیمیم
برداشتیم این نم که امشی و جرمیم

عقل کل نسبت مکت بقیضا که کوفیم
هر صدی که گرفتت بپاش بود
چون بر نداشت قصه رایتیم
آسمان بانگ زد از لایکجا خوانیم
در او طبع بر آن رونده نیندگیم
نام او ادبش از چه چیز عالمیم
چون طبع از او صفت کالت روشنیم
خضم و طرز سخن من بچه در کج و نیم
سستی از خانه من کاه روشن مباردم
نوعی بود در تن فکر تین
اعتبار صدف از نسبت دست
عرضه این طرز سخن حد تو نبود یکیز
تا کی دو بغا از آرد و کاشی شب
یک خضم ترانگ کند سر شب

در روانه لیش که ناکه سخنش صفاز
از در کوشش بر ایسه بکریه دیار
فست به بر تافت عیان تا بال کاف
نقد جان در کت پیدیم نه و هر کاف
شجر او همیشه پشیر و فرا او اعجاز
خادم ام که ده زبان در دهن بدرار
کوه نظم مین از نسبت ذات محار
غیر و نظم که مین بچه بکریه سباز
چون زرقا بر زبان فست که جلوه ناز
که نه از زیور مدح تو بود چه طراز
انوری که بود از همه نم از شراز
مدحت ده زبان تو صین کرده در از
بهر احداث حوادث غنای سباز
دشمن جاده ترا دار کند و بغراز

ای در تعجب ز نسبت ذات تو شان علم
ای پسا کنان هر معالی بحسب عقل
پس سلطان دین علی که ز پیشگاه کمال است
چسب و کسار علم که هر گاه بیست
سلک عقول و نظم جواهر بیست
پیش از وجود صلیب پر بود
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
دست خرد اس تون در رخ بود
حسبت جان هر که بود متوجهی بنیاد
ذات تو اعتدال از مزاج عدل
صدور فدیچه چاه ضلالت به قدم
بر کوشش فطرت تو در اول نفس خرد
آینا که دانش تو نهد بر ستم توبیت
در ضعیف علم که در استین است
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب

کحلک که نشان تو در طالع آسمان علم
نادیده و یوسفی جو تو در کاروان علم
هر ناوکی که یازگشت از کان علم
تا باز کرد دل که به نشان علم
تا نصیبت که هر تو بر آمد از کان علم
در لطفین مسیح نادره تو آمان علم
کی استی قمل با کران علم
آینا که فطرت تو ز ناسایان علم
الافطانت تو که در دیده جان علم
عقل تو مغز و جوهر کل آخوان علم
دست هدایت ارگنی در میان علم
هر گمته که داشت لب استان علم
ای است شعور تو نازل بشان علم
از عقل اولین بر پایه عیان علم
آسیر و انجین آسمان علم

این

این مایه دشمنی که بحالت جمل
اندر خیمه جوهر اول شای تباه
ارزان معراج روی کان کز نصیبت
تا عزم خاک بوسه بر فطانت
از نیم دور به شاد برب صیاح و دم
کرم صغیر از روی زار کز خست آشت
الادراپستان حرم فطانت
روزی ز روی نیست اجرا یکدگر
در دل فدا سپای طبع بلند تو
آشفته کشت طبع غمخورم که در خوش
کرسایه طبعیت او به پیش است
شاماتوی که فیض هوای طبعیت
از دست بخت طبع تو بالینت پس
دارم امید آنکه بقرقر ز روی خفت
پسند نشین خاک در دانشم کنه

اکه بی وجود تو در آلبان علم
تقدیر هیبت نشد کی در نشان علم
آینا که فطرت تو کشید در کان علم
دارند پسا کنان هم آسمان علم
صد بویچه مرور بر لب جانان علم
تا پسا از امتیاز تو خاطر نشان علم
ذیل ملای زنت نزدی بر میان علم
ترتیب دادی مقصور حیا علم
کنتم که این سر ز نصیبت آسمان علم
زین پیش غلط کمن که لبه نشان علم
از ذره می سپرد که بود آسمان علم
سازد بنو مبار بعد از خزان علم
بر جوان علم هر که شود همسان علم
بخشی طیفه ز نغمه حیا علم
ای فضل مایه بخشش تو سلطان علم

با آنکه در سبب تبیین آن دانشم
چون دانای کوه بر مدی که نظم
یاد دل شفاف جبل بیط و کبریت
با دایه است تو که نماز اول است

منم آن حریبان که ز مدی و طبع سلیم
منم آن مایه فطرت که از انصاف بود
منم آن بحر لب لب معانی که شود
که پیاپی در خشم خود بر آتش ماند
از حجاب خشم بر عرق داده برو
در حرکات دل و حجاب طبع منت
فوج نوحه معانی به لعل در روز
غنچه از لبست بجان غنچه آغاز کند
و پذیرد ز دم صورت دیوار حیا
آن خردمند حکیم که بسبب با عقل

مید که فستی ازین آستان تو پیا
ازین خیز سرو دست از گلستان
جو بارگشتم از آن آستان خرد جزو
بگیر و زود بر بقصدی که بود
ز جاشدم که کدام این قصیده را بخواند
که مید نه نوحه از زانوای طبع سلیم
ز لب که چیدم و بس زدم کلک سلیم
نوشته داد که این خط کلک سلیم
بخش و بر کس خیزند از این غنیم
بله که در مدار و روح در عظام ریم

مژده نمودن لعلان عهد مایه تسلیم
بزرگ منقبت شاه شاهزاده سلیم
تولدش بنا در شهر در آن کرد
لایب بیست او در شمشیر
اگر عیادت هر فکرت عدالت او
بعد از حدت او که عاقلان پیا
کیشده فتنه معرکه بر زبان
بروی از منم که استین از نشانه
زهی وجود تو در پستای غنیمت
همه را در جو امید در قبول دعا
که بچشم است آتش زول بر حیم
سکنت که گرفتار در زبان حکیم
جهد بقاعده اعتدال فیض سلیم
ز بس ندامت تعطیل غنچه از منم
دریده ظلم فراموشی طبع سلیم
شود بسی موج زمان حال منم
که کردن بذل سعادت معانی سلیم
تمام فیض جو اندیش

سوزنا ز غصیم تو بردر طالع
ز غصیم تو شاید که بی عشق
زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست
بر بحر و کان کرم آن نایلی دوست
ز عفو و رحمت تو دلها بایستی
همایه قدر تو او بجی کف دست در پرواز
ببار عطرش نشانی از آفاق
خدا ایگانه گویم بوی خوشش پیش
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه
شال طبع من و هر طبعی که جز او
نوشش غرض ازین طریقه است
میشد تا که مکرده حاصل بنسوزند

چنان غریب که طماع در سپیده نایم
شود بر اهل محبت دل کرشمه ز جیم
ترا بر اوی و بودی که همیشه غیتم
که احتیاج ز گوهر گرفته است و غیتم
که محبت نه امید از مودت و غیتم
که در ام کبش و باز چه عرش عظیم
که بوی مهر پر بار زینت طبعی تم
که از اندیشه رو پر سیز که طبع سلیم
باصول خویش سازد ز شرم در غم
زالال با وصیت و در دما جمیم
بر اوست بر کار کار کار کرم
جمیده که شود با پر بخجله غیتم

عروس به بقوی ذره بخورشید

حلال اکبر شه یادش از ادهیم

ز خود کرده در بندگی هم کلام جان
همان که اشتیاق پیش از این زمان

کمی که ملک مستی در سپیده بودی
ز زان قصه عیار پیش از آن که بیاید
چون سلطان نیوری رکنه خصم کوهر
روان از غم و شهوت در عذاب این
ز نظرش و شوهر که بر کرد دل در
طرب لای پی سپهرن که جنبه را خجلی است
بزرگها و معرینها شو تا را بیستین
زبان از شکرم تا به بندی غمی غایب
چنان مشتاق خذ لای که به بند شد
خرد آدمی آنکه تو شان قد و روح سخی
بخون آلوده دست و تیغ خانها
بآب و دانه خوردی به بیگانه
لباعت آن زمان از زنده کردی
مزنه لاف شجاعت و در زنی آنکه کردی
اگر خواهی باشی عیب جوش که دست نش

که کرمس و انای کی میار از ارفق
که هم زرم غم کاشک پرا از ارفق
بکش زان پیشه تنور اگر جور است
دو که گریه کنی پر در اجک فای شبانه
ز غفلت من شوهر که کدال است
هوس است بر دل که در روح با
مکس با دزن در دست بر طرف جوان
که قدرش پر و اندر عمل زبان
کیزی رشقاوت که سعادت است
همادار شیان و آنکه تو از شیان
تو اول زینت و زمینت است توان
جو بر صید کنی شهباز در آسمان
جو بر در سجده مانی در جهان خود را
عدم شتر دلیا به قنای شید ز فغان
کنام هر دو بردی عیالیش بر زبان

بخت نوانت بی برهشت بکلی
سر در حایان داری بی خود اندیشی
فدا عالمی سه تبه از پیشانی
خویشم کز بال پشه کمر نند فوراً
زیر دین پند نه در گوش افغان و زوز
غزل پر در ازم اینک ز تو پیش
بدیدار تو دولت دانه ایم دوستان تو
هلاکم میکند کردن و نیکه ز نیستی
تو محبوب جهان و انکه مدار باورم
بگفت که مشغولم و کرسنه دروغم
بوعظ اندر شوا ز راه غزل غریبم
دست ایستت بود و کواچی کنی
ز پستی در مقام پیش تو آسودگی

غذا آتش است بر آگون و مکان
بجواب خود را تا قبله روحانیان
بین در آینه تا آتش صد خانان
که چون فال خرا میمانند فیض مان
اگر در نفس اعطای معاشی از پیش
کم مطلع کس حسن آفتاب ز فدا
بجواب خود را تا قبله روحانیان
بین در آینه تا آتش صد خانان
ترا هم شادمانی غلام بر روی روان
تو توانی که بر اجابت عشق کاران
تو شمع خنجر باشی در پرواز جان
ز دل پاره چشم و شمع از عنوان
در شیون زن آخر مردن و عجبان
ترنج زرد افش پر پرویز جان
بهنم پای پیشند که را حاکم جان

نش ن جان هم جوتان از بی نشان
ز جور و سدر پسته لهره و بلبل بید
ز یک دی و فر و استه ام بنام روز
مرا از کلبان میجویم توکل از باغ
ز تریب نظام آفرینش جعبه آگه
ز ابرو آفتاب اندیشه ات که تو بود
پشم صفت کرم غم نظم پستی را
شمار ملت ایستادگی بگذر از خواب
تو از ملک عراقی و آگون کن عاقبت
ز ملک تو خوار تو خدی در کشور طاعت
از ان تاراج سینی در پهلوانی کوش
که هر چند تو امان قطره تو دریا
هر دم آید که رسد ندانم سخن طاعت
کنجد نوز خورشید ازل در طوفان
تو خفاش ز نور و قیاس ز نور خیز کن

مکان دل طلب کن تا مکان در لاک
تو این دولت کجا یابی که جنت مکان
تو این معنی کجا یابی که هستی از زبان
مرا آتش از خانانم تو از لب و زبان
حوادث از تا میترخوم آسمان
در از کنجینه دریا و زرار از کلبان
که هر خاری دران و نسوی در کلاب
که در درمغان آینه الهرا از کلبان
اگر خواهی که حسن رونق هند و کلبان
که حسن جینی ز ادر با کلبان
پایادی جوانی را زنده را دیده بان
تو در فکری عین و ایم کار در بار کلبان
تو در زیر درختان محمود طغیان
بایب دیده مردان مکر و کلبان
ترا سواد لیز بود که نور خورشید کلبان

تو که اندیشی آن بهره گز از استانی
تو که اندیشی آن بهره گز از استانی

نظر از بیگاه شرح در باغ جنت کن
ز گرد عین خاطر فرو شود بیه فضا
تو که دیدی بر سطله قی زنی نیکتر
مرد در صدد افشک آینه بیکه نمان
در در زده پایش که سد بوشن مرگ
هم نقصان مانی از حیرت رخسار گلستان
مخبر را که نباشد مستعد شمش مشعوفی
مخور را قوی نفس خود میدان
نوار آخ آری زن خود و قلمه کم
مشوش خویش بجای پسر و زوجه
در از پرده صورت قدم در راه جز
و کشفوت امان نهد بیزم خان خانان رو

و کشفوت امان نهد بیزم خان خانان رو
کنتش لوح محفوظش زینانی عیان

دکانی صید خلتش بر بازار پسته
اگر که توی ازینت وقت کتارش
که جنت را متاع روی که آن دکان
ز بانش عین دل بیایدش عین زبان

کاز

که از بادی ضلالتش قهرش علم کرد
سند عزم او را عرت کرد و عنان بیست
جو بملش بنیر کا و عجز کبر استی
جو تهرش در جهان جان و تن ولی بود
جو خواند ای شاه خوان ره کنعنا کرد
جهان علوی و عدلیت از نفس آرزوش
به بین دورتش آن جهان در این جهان
بغز و دو مان عالم سفید مکنه جش
بجلیس غمگد از و عشرت از مالکیت
برون از تشکی از تشکی با دورن
کن بر جریه پیمان عرفان در سوط پایش
اگر عادت به ترفیضت لایق
دعا عقد اخوت استیت شان عرف
بدرویشی شای خان خانان مکنی کر
دعای تو بر سر من است مکنم

بر اندام فلک هرگز از خیران
صام عقلی او را جوهر اول فسان
جو با عدلش بی بی انبیا کمان
ز تن امکان تنای ز جان فغان
که قول فعل او را قول فعل تو جان
اگر خواهی خدا
به بین و عینش این جهان در این جهان
در او عالم علوی که خرد و مان
بشادی شمش با بانه شادمان
که ندر سلیطش در گلوی دل او
اگر بزور قی دل شوق او را با کبان
از ان را بهت باغ ارد که کز از جری
دعا کن و ز شایکد که دیگر که آن
خوش آمد گوئی تا روحی صحت در میان
کیا رت فغان باشد تو همان در جهان

تو خندانیش فلک پس ازینان

که یارب بر به خلق اندیشه ها

باز کلبک پست یزید
حجله کل بر لب سبزه
دردن هر خار خجری خورم
خون گرم از ریش دلی شکم
صد چو خط زهر در دم و سعال
بر ک لذت و در کیم کین خیزد
آن فیلیم ز کفن لحد
آن چرخ گشته ام ز دورم
پاکوشاه عالم در پوشیم
چاه را کوس بند او را
پای حرم راه حرم یزید
بحر طومان نیز در موج چون
نخ تجردم نوادر فصل

آتش در غنایان یزیدم
سر بر یوار کپستان یزیدم
بر سپهر نیش جولان یزیدم
جام زهر از نیش جان یزیدم
مر جبا کی کوکاپان یزیدم
بر مینج صد مکند ان یزیدم
بر دمان و دست مهابان یزیدم
آتش اندر آبیوان یزیدم
مهر بر پامین کسنوان یزیدم
بر فراز بام نیسان یزیدم
دست عجزم قان امان یزیدم
از حرکتهای شش یزیدم
بر فراز شاخ عمران یزیدم

میکنم در گلشن حبت فغان
زهره می دزد و نوای خوشچکان
تابکی هر سودوم در سوخت
بست پرستان می فریندم به
از پ ما تم در سیلاب نور
آتش طور مرد جام اقتاب
کردم از لغت زخم بر زنجند
جون نباشد و اع کون کون را
بس کج کیند آسم نقش دست
نزش راه دیده و عفت بود
بس بر نیش است پام قدم
کعبه در اغوش لاله کیم
سن و سوسوی بر لبم ریزند
دینم چون کشتی از شوی گشت
عشق اندر لبم خند مراد

نغمه اندر کج زندان یزیدم
زخمه جبر بر عود خندان یزیدم
تیشه بر پای ایمان یزیدم
شیشه بر سنگ ایشان یزیدم
تا شراب ز جام جهان یزیدم
صیف کین من در شستان یزیدم
کین نفس در کام فغان یزیدم
یکیده بر نه های الوان یزیدم
خنده بر بازچه نهان یزیدم
لیک پار نیش عصبان یزیدم
دشنه بر فراه چکان یزیدم
فال اسکا کمران یزیدم
بر دل صد پاره دندان یزیدم
سینه را بر موج طوفان یزیدم
عطیه زعفران ایمان یزیدم

بیا بر سر
کجا
نقش

یازم

میکنم تعظیم روز فصل خویش
بحر خیز در آبش سیل زهر
در شراب افتاده ام جام سوبو
گریه شو قمز آتش کاو دل
تا میزگان تو کرده آشتنا
تا شوم پال خلیل غارت
میشد ز در میثون فرماون
دشمنیون کل پستان
شیشه از زهر بلبل شد تر
آتش اندر خیزم تو قصود
میز که از کلک نظام در کا
کوبس اندلونی ازین
ورسید کسی در کوشا و
کان ولایت مولدش ویت
سیر ابوالفتح آنکه لوح دانش

دشمنه بر عید قربان میزنم
میکنم در جام و خندا میزنم
زان همبسته سلطان میزنم
شعله بر جاش که ترکان میزنم
دیدم در این پیش مرکان میزنم
خیمه را در کانستان میزنم
پستون بترک جان میزنم
بر سپهر کلها رخسار میزنم
کاسه در خمر شهیدان
در میان آب میوان میزنم
نقشبند بر لوح امکان میزنم
میزم در رکع کلمان میزنم
این نوا از کوه بران میزنم
کاتش از نیش پونا میزنم
بر سپهر افهام و اذنان میزنم

در طبعش میکنم نغمه
نام جویش می برم یاوشنه
فارش حکمش بچولان فرست
راکب را شش میدان را گزینت
عقل میگوید کل ایجاد او
عشق میگوید بچو صبر او
گفت جفاش در بر زبانش
گفت جویش سیم و زرد کا
گرک میگوید بد و زارش که
داور آتیا یاد می برسم
تاجیات آموزن لطف تو شد
کوشش کن که نام من در شمع
چشمه نور است چشم فخرم
تا برارم کوه ارزنده
هر کلی که باغ طعمش بکنده

در صفا بلوغ و طول میزنم
بر دل در ای همان میزنم
چرخ میدانت بچولان میزنم
آفتاب کوسه چو کان میزنم
بر سپهر تقدیر امکان میزنم
بر دماغ بچو کفان میزنم
چاک در افلاک و ارکان میزنم
سپهر بر پانی کان میزنم
بر صفا انداز چو پان میزنم
نمید بر دیوار چپان میزنم
طحنه بچو ذول جان میزنم
طلسم نظم آرای شوان میزنم
خنده بر کل منان میزنم
تیشاندیشه بر جان میزنم
بر سپهر حوران و علان میزنم

تن زلف آفرینم عرسه چیرا
در حضورت کرد عاکوم نمود
چون کنم وین نغمه در بیم

بر نوای خود پرستان میزنم
گوید از بند ویرستانی زینم
همه روح بخوان میزنم

صاحب عید بر تو چون باد
هر صاع که ملک تیر است
آستان سپاه دور است
استماع حصول دولت تو
انقطاع حیات دشمن تو
هر سالی که در جهان عبادت
علم بر فطنت تو نمونست
صورت از پیش تو نمونست
شپست و شوی ایس کیتی را
خانه ان روز غیر را

عید نیز از زلفت مایون باد
نزد روز و شب تو رمون باد
آستینت کلاه کردون باد
نشر سینه زیدون باد
جوهر دشنه شخون باد
بلب نام تو معرون باد
از زلفه تو چون باد
لوح محفوظ نیز مفتون باد
عقل فعال نیز نمون باد
عدل نیز سکه تصایون باد
کلک دانش و تو قانون باد

از زلفه تو چون باد
بلب نام تو معرون باد
از زلفه تو چون باد
لوح محفوظ نیز مفتون باد
عقل فعال نیز نمون باد
عدل نیز سکه تصایون باد
کلک دانش و تو قانون باد

دروه

دروه روزگار و دولت تو
فتنه حادثات و دشمن تو
لشاعت حدت بعد حیات
مضج شمشیر طرادون
کر نه قتل تو ابره اش باشد
خون سپهر کبر تو جوش نزد
روح خصم که زنده در کورت
آرزو پیش از سخاوت تو
وعدده در روز کار امت تو
ذات پاک کلام الی علمت

جیسم و جان با لوط و خمر باد
زخم خون با و خوار و بی خون باد
طعمه کرکتن کردن باد
صدر ایوان ریح کون باد
قائم ضحی شبه اکسوف باد
از عروق وجود پیرون باد
در تپانچی تند موفون باد
در کپان کج قارون باد
دلش از عوگوت خون باد
باج کیر از کمال ذوقون باد

اسم نورت کیر ابو الفتح
باج بخش کلام موزون باد

در عاقل چسب دولت تو
مهر و ماست بجای لعل و کبر
دشمنه سینه باد کوبش

یسر روزگار بمون باد
سوده اندر میان میون باد
جادوی پیش از نوزاد

عاقبت از آن طغیون
در راه روزگار
عاقبت از آن طغیون

حاجت و مصیبت طالع
طریقه را که گفته اند
عرفت این گفته فرست
در کجا بر نظرش یارد
موسس تکیه گاه دانش او
آفرین باد بر طبعش او
داوراد ولی که لازم است
که قدری تواند شن او بود
و در همین حد افزایش

تا بر خاک نشسته در خون باد
سینه دشمن تو قانون باد
نخل خیسش از تو بوزن باد
قطره محمود در سکنون باد
حکایت فداطون باد
روی فیض تو نیز کما کون باد
منه اندم که گویش چه یار باد
تا حد امتناع نشنود باد
جاودان بایب الکتوب باد

ختم کردم باین دعا که هست
سپایه پرورد لطف چون بار

ای داشته در سپایه هم تو قلم را
جم مرده جان خانان که از نطق
این جام که از رای نیز تو ملک است
یک شیوه شناسد غنبت عفو و کلمات

دی سانه آرایش هم فضل کردم را
چون کل سحر کوشش که چه هم را
زود اگر کند غنچه کل شربت جم را
یک گفته شاه در کت لا و نفسم را

یا و

جاویز می خرد و از مایه کجا به
بگفته احشاش تک مایه کرده
چرخ از شرف خاک در سینه طلوع
بگرفته ز انصاف تو در محو کلمات
گر بشود از دور کرده و دکت قوت
تا کوه ذات ز حوادث بشوند
اگر نیم از شبه تو در ام که ز است
از عدل تو که طبع چنین معتدل آیه
گر کم شدی در قلم در هر ماند
که جاه نمودت به نهدی قند
بدخواه تو خوشدل که بوی چوچ
بر شبیه کلب مانند بر آتش فرود
از لب کت را تو به فام کت
دست تو زایل لغت ن داد و یکجا
آرزو که شاه شجاعت کند ارد

شرح قلمت شروت اصناف ام را
که تا بد انعام دهد صیفر رقم را
کز در کت آموخه بود راه سپم را
شاد و خوشی ای غم جانب غم را
پرو و کند پیکه ز آغوش درم را
صد کوبه تعلق بخود شت قدم را
دو شیراز از دوده شیه تو عدل را
آن همه در عالم از شوت درم را
امکان رقم صورت معنوم ام را
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
غافل گشت آشتی که گنم را
از لب کت فرست کف جو تو هم را
در جو تو طبع پیش بود راه و نه کم را
در مصیبت هم دخل تو تو تیغ قلم را
بی بهره ز تیغت مگر آموی حرم را

هر عملی که از نظر کان تو کشاید
اجا که اندیش تو بتر از زده کلام
سلطان هم از بیم تو بگریخته کند
از بس که بود یاد تو در طریقت شینا
افکند در آغوش شیت بنامند
در کار که عدل تو از بس ترا بخت
از بس که ز راهی هسته داروی
رو بس کند سپاس بر من بخت تو هم
از بس که سپید چکنه سینه خفت
خفست جو زو به من تالار بر آید
رد گو پس حیات ابری ختم خواند
تقدیر به کاش اجزای جوش
را همش که عدل تو صدایک مخالف
محویت عدل تو که در کم شدن
اجا که در ایام سنینش کروی

ریز و بکر بیان بقا خفته عدم را
اعتر محترک کرد نبض بقم را
در سینه اعدا تو اوقاد خیم را
سینان تو شرمه کند شربت هم را
از تیغ نمانی قانون سپهر را
عدل تو بجز زندی بر آتش هم را
عیسای بابت بنفشاید هم را
کز زلف بت مزبور آرایش هم را
از سینه افکند بر کوی ورم را
از سپهری او بشت کند شرا هم را
سرمایه پستی ز وجود تو عدم را
اگر فزاد که از رشش کرم را
بنوازد و فی زیر گشت کوکب زرم را
دخلی بود ماچی پشیمان و عدم را
صوفی شمر و عیب کهنای تو را

بخرام و کنگ کن که بچو لاکر مدحت
سبح تو کجا بوده نطق بکفت آرد
الفصاحت به بوالفج و انوری وز
بسما الله از اعجاز زبان و نشان یار
اول راه این نظم خود ایشان بپرند
بماند که ناله ز که در آفرین صفت
زین است بر راستی از عالم الفص
معیار سخن بود تو هم کج تیزی
چند آنکه درت راز در لبست علی
منصوح کرم لیک نه جاید و طامع
دستان ترن بلبل مزبور کل شخ
یک منم و یک گفت بخت یک شهر
که جا بل او از ده کینه چه تراست
گویم که بر و ترا از محابا سپیما
امکان بود امکان که بر و تراست

حور قلم زاده کلپسان ارم را
آجا اثر نوش بود پیش ستم را
هر چه غنیمت نشمارند عدم را
تین قلم اندازم و گیرند قلم را
سپید از نمودم هم منزل هم را
جای بود آن کو شرد که قلم را
کز حلت خود داد شرف بنگ هم را
دیگر چه تو اگشت بین مجرم را
از لبست مزخرف بود ملک هم را
کردن نهم منت در بدل و کرم را
باید کل خوشید مرا صومع هم را
صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
حاجت بر از یاد پرسیار و حکم را
کینه یارم سپاسم نبود حاتم و هم را
سر پای فطرت چه سلاطین بود هم را

خادم

ارسل الخ لعل طالع مسلطه هزاره در ابرار بر ابرار
در خورشید نماند در این ناست و لا اوم
بفرستد در این ناست و لا اوم
بفرستد در این ناست و لا اوم

سلطان و که اور طلب جان و نهند
ممکن ترش حیت ز یک طرف
یارب همه حکم که نرفت نام باز
عرضه مملانی بدعا نیز قلم شو
تا از گشش خواستش آویزش میدهد
در خواستش عزت بود مولد

تا با ز کینه جبار از روشم کم را
عمیشت چه به در شدن ایشانم را
در زیور این زشت بر این حکم را
بشتا که میدان نشود سنگ رقم را
طبع کرد و پیاده بود آرزو کم را
ز او برشش عهد توشه نیا دهم

صنعتش ان چشم و دل خشم تو باد
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

صنعت کرد در پیکه ادراک
شاه طبع خوشترن دیم
بند برقع پیسته دوست
گاه اندیشه مند و چیران
گاه چین بر چین و از نایاب
گاه ابرو کشاده و دریا
حله لفظ بر قد محیر

نمزیتم بخت افلاک
رسته از قید آفتابش نکا
نیم پوشیده حله و لب پاک
که عبارت نوزد و زهر زناک
زده بر فم طعنه امساک
عزل شکر خواندن بر ادراک
صدر و شش و خستر کردی پاک

کوهر نیم پیغته را هر دم
ونتم آهسته پیش بمقدم
خنده آینه چین در این زشت
حیث کاری چنین دم مده
گفتش عفو کرد که کما نیست
تویی مرو ز در پیکه فضل
ز طوق ما گوشه شون اکوش آ
روی اندیشه از تو در مقصود
تجربه شگفت اینست حدس نکند
این ز عیدت و ز نواج میر
روشنست ای که سینه با شاره
دار این اندیشه از تو در مقصود
باز کنگتم در لیر شزود
لطف کن تا به پیغم آن معجون
پند ز رشت چون از ان تیغ

خوش از پیش کرد کردی پاک
خوش را در مقام آستین
یکین که هر خم مز از ادراک
که کف پیش راست از شد ای پاک
از تو دوری با جمال هلاک
نا کردی طبا یح در اک
تا کردستی بی سخن عودت پاک
طرح در انش از تو در پیکه
از سنگ لاف فضل آستین
او نه صرف و نظم میساک
کار اندیشه می کشد بیدک
مخرم خود تو از کرد در ای پاک
کای تو کلزار فضل و ماساک
زهرش افزون ترست یا تریاک
اندکی گشته بود خجالت پاک

دست مظلوم را چو در دراز
 نوبت آن نسل

دست مظلوم را چو در دراز
 ای براهمدت استظهار
 بزنگاه تو حدیث یوسف
 از خم مدت تو جام پست
 از زخم طازمانه تو جمل
 بذکر کوه بر بست از غمت
 فقر از ز غمناخته کنون سپی
 بر خود تو رحم جایز بود
 در غمت در از کن تا چند
 داور اعتراف از بنا تا بدست
 معنی از لفظ او چنان بارد
 ز دور ان بحر غوطه کز آبش
 بر عیبه بود کون که دسد
 تا توان گفت زده راز ما
 رقص عیش تو با در کش چرخ
 کور خصم تو با دشمنه تنگ

مطلعش کویا بلند بود
 چنگ در پست هم زد چنگ
 میر ابو الفتح آنکه از لبش
 لولو آید برون ز خوش تانک

کوهش دست برده از دریا
 سایه اش نور بسته بر فترت اک
 قدر او بیستم را بکنیز
 فعلی ز هر از طبع است تریاک
 بود او بیست نفاق بنیاید
 نام حاتم زمانه اسپاک
 چون در مد لطف او در تنم
 مای اگر کوره کشت سماک
 چند کند نام او بی نام عشق
 خانه دزد و عطار در از شکاک
 عرش در فرخ خانه تو درش
 ایستاد از کزیده بر افلاک
 چرخ در ملک نام عرش
 حرکت از نوشته از املاک
 رخ او کرمانا مل عدت
 منفعت اندام ظلم را شبک
 بخت او کز نژاد تو موثق است
 ز رو سیم مراد رسماک
 جبر و تش پوشت آن نعلین
 که ز قوس سینه اندازد بر کس
 آسمان در رفعت پریش
 بتواضع کند بچرخ هواک
 چرخ در عرضش کشتی کشت
 نیست بهرام رزم او را شک

دست

سینده دم که ز دم استین شمع شمع
 بدل ز شاه بنم ازل تا آمد
 زلی طاعت حسن ادب زین طاعت
 زیاده زین صفت دوریت از ما
 طلب پارودر آورم معنی کلام
 فریاد دولت اگر چه معصوم دست از او ببرد
 تو در محاطه ابطوطع مخر
 در ملکات آسان شاه اند
 می شاه به ریزان برامیکه پا
 پناهنش کرد پستیت شهید کنم
 نه کوتی ز عطا بود عشقی دانند
 پاک در طلبت بر خازنده اسیر
 جو عشق تو همه پناهی شاه صولی
 بگرد ز منم این عطیة بادله
 عنان فکنده جهانم ز بر باوه صال

شیدم آیتی استغفر از عالم نور
 که ای تمام وفا در رضای این دور
 که با اجازت طایر ز وصل محبوب
 اگر بوجه نازی بر اینم حضور
 با طعذرمیاور که نیستی معذور
 که بر کشته ما تک بود خلوت طور
 که نا صحیح بود معیج با کسور
 که استین طلبت از این حکم کور
 تو در شقت نزع از طلبی فتور
 که نیت قابل وقت شهادت دور
 که بر کشته ما تک بود خلوت طور
 پاک که بهر تو بر صفی برای سپور
 که حسن مامه از آتش این جلد نور
 همان اثر که باهل فنا کند در هم دور
 منزله از اثر صحرای کام و سیور

پرست متعظت در ان را کرد
 ز دم بجلستین جواز دست اوب
 کال غیره لطف استین گشت نم برد
 تا بر کفک از ان هم بنزد او بود
 بسط انجمن افتاده فرشتای لطیف
 جماعتی همین دیب پارمده وصال
 ز طعنه مردم و پیم استین بود
 دلیل و معنی منصور کایه استین
 پل ز نشانه جیح سپر روی ایم
 جمال صدر نشانی ز نور چهره او
 فرو شدیم تحیر که یار باین که بود
 هنوز در دلم این محبتی خسته یار
 که گشت شاهد تنه نشین پسند حسن
 که ام کل که گزین از هدایت ما
 بر آستین ما هست که از ره و س

با اولین آدم اسپاس خلد و خور
 بحرین نوعی لب بشدم باوج حضور
 بنزوه که یک بود رنگ یار و نور
 ز نور چسب لب از دست می معور
 ز کوزه که نرغ عسایت ز طلیس شور
 که هر یک سعادت گرفته صد مشهور
 چکیده از انفس جسد خف داود
 بلوغ همیشه اتحاد شان ستور
 که بود بر عصف اصحاب تر صد سرور
 جواجم از ارشاد امیر ان ستور
 که هست صورت اوزب می کجور
 ز نشانه راه تحیر کرده بود عبور
 ز روی مهر که ای از ره پیر دور
 هنوز دیده محبتت پست عن تقور
 که ذره ذره از دست خسته نشود

اگر از زردی کلام مجید کم زبور
 برکت یه شود آفتاب ز نور
 و کون در از که انی که کند معور
 نصیب خبر قد اینان از کون
 به جانت که رواز ما شور
 بطبع بر اثر غوره کی رود انکور
 بدون نفس خود کند نفس که بند معور
 که تیر که بود از چهره شب معور
 چه آستین ج که کس جاودان بود
 شناخت تو عمل نه انماش و کور
 چا بجا و قیمت جوارش زبور
 عنایت که جویان باس معور
 بجای خون بشاشند شب معور
 نه از آنکه عفو الهی باس معور
 که کرد و قطرشینند بدیل عفو معور

ز آستین نسیب یچیت! اگر که زور رود آشتی هوای معور
 و کور زور تا کوم این آشت که ما بر وزا زل غایم و او معور
 طراز صورت معنی محمد عیسی
 که نطق ما با دینام وی است مذکور
 بصورت آینه حسن با عیسی روان صورت معنی ذوالجبر
 کنون که معرفت جلاست زه پار بیستاره آن کل شفقتور
 بعدون لطف الهی بلجی که کنم قصیده که بود مخلصین و ستور
 ز هیولای نبوت ز نسبت سفور مزاج عشق ز آینه عشق است بخور
 بیور و سپایه جوهر سپکون در زمانه فاصله یا در میان سپایه نور
 بیای طبع تو در اوج استقادی معانی عقل طلبکار سپایه معور
 هدایت تو فایده چشم صورت من بر آنچه در عدم اینی بود استور
 ز نور نقش بر من داده اند کور تو کج خلق منانه عشق کور
 اجل رسیده جوهر سپید بنویسد خیل شود ز که که در سن اجل زور
 شعاع شعله قدر تو که فتنه سحاب ز باد و برق شود سپر و صبا و نور
 ز سپهر کلاه حکومت بر این تواند قصه که هست و در عالم حکم او معور

بعد از تو حکم قضا چنان به منسوخ
 اگر زردی غیرت نقاب بر خیزد
 شما تویی که نگاه قضا است کست
 منم که کرده ام از سنک شکست تو
 ز روزگار من آثار یا پس باید
 تنزل علم که شود نسیم بر یا من
 ز هر صفت عیان که ز هر صفت
 بشوی روی سیاه با اجابت
 بدست صاحب اعمال پسند بود
 لغوه با نقد اگر ز هر طرف مکنه
 ز شرم که شست عیسان ز بر شفته
 امیدت که مهر لب سوال شود
 اگر بچرخ نور شید دل معشام
 وفا میکند امید محبت با یاس
 ز طول معصیت استغفر الله

میل است اگر با عیب
بعون نعت عشق تو فارغیم
ز غم مهر و کلبه و نعت مفر
بزم حسان آن چمن طراز است
ز کاه مهر تو حاشا گرد طبع
محبت تو نثار بر سینه ام
همیشه تا جگر خون چکان مرمان
خواب دل مجروح آستان تو باد
شبی ز دولت آنا را فانی رسیل
خمیر مایه این مرصیده اندر همت
کسی کان بترک برای زینت شعر
لذیغ بود حکایت در از تر کنتم
مرجا ای شاه ایام را عهد شایب
مرجا ای روح بخش در حصار قیام

که با ولای تو فرزا عیشوم خورشور
ز جوی شیر شایبم نه طارم کمور
اگر بر نشنم دوزخ عیشوم مامور
ز دود آتش دوزخ بر دجا بخور
کن باد و بپیم طبعیت کا فور
کنیت مونس الماس مخرن پاور
بود ز شرم آشیانه زنبور
ز نوش داروی الطاف شامع
علم ز دم هر سپنوار در میان شور
کشخ و بر کز دوش زبان بر طنبور
بر اصل جواب فرودم کنی این نظر
چنانکه حرف عصا گفت موی از نظر
ای تر نو باوه باغ دعای سحاب
کز تو بر بازوی منصور شمشیر عقال

مرجا ای خوش اروی فراخ روزگار
مرجا ای کز لیاقت نیست تقدیر زول
در حضور غنیمت از نور عالم شمع
آفتاب کنتم و مهر شمع پر شکست
کی عروسی غنیمت اعدای تو کرد حاله
در خط عصمت کز شپت و شویا شود
نعمه از ارغنون بزم تو اجاب عشق
منش او فرغ عشقوی چون کمال اهدام
معبود در ذات تو دولت جور است
بره از آموار هر تعجاست مثل
نام لفظت چون بر تمور کرد و جان لفظ
پر چه مرغ تو در آتش بجا معرکه
یکسند از کاشن صفت عروسان
خیمه جا است کجا و سنگی لایکان

کز تو در کام خود است انور علم زالب
آیت جا است بر دهن منجم چون الکتاب
مدح و ذم را از نام آفتاب
از خوی کل عارضت برده شکر
کز سفیدی داشت در کوار کوشش
و امن آوده عصیان مصلی ثواب
نقده از کونکارت بخت اعدای تو
مطهر حسن قبول چون دعای سحاب
لقبه در طبع تو است جور است
تره از رخ سپهر و منه مهر شایب
وصف خجسته چون کنتم کرد دل می خرا
لیله القدر است در رختایم حساب
سبیل از چرخ زلف و کلایه انقلب
در فضای قدر خودی کوشش طرب انقلب

در دیار کیش بود لطمه امیر غنوت
نوعی از آن که در کتب کهن بود
رشته نوری شد و دیگر مانند بر زمین
آفتاب از شوق با پوست و اندر خیره
چون در آید صفت مطابقت در حال
آسمان از زیر بهت گوید ای عالم کجا
طوفان کشتگان خیالی آمد در چرخ قبول
گفتند ام در گوشه زندان در طوطی
این هم خورشید زنده در سلول کجاست
کردند آمانا از نظام افتاده است
چو در خود را عطار خواندم و دیدم که
ای خود ان که عطار نیستم کیستم
صفه فرستم از ایوان خطت بختگاه
نغمه بیستادش که کفک است که
با کس عرشه عثمان ستان خود را رخ

معصیت انکس و وزنده از کلاه است
رنگ زلف نیتاب ترک چشم غمخیز است
بیک دره آفتاب از رنگ است تیغ است
تاز به نغمه چنگت آورد زین کباب
تر زبانی چون تماشا حکایت در جواب
جوهر گل ز پستانت گوید ای عجب
شهوایت کان محال مدد از رای
در حضورت فغان ما غمخیزان در
بچه نغمه از عثمان و دیده غمخیزان از کباب
از چهره چشم عطار در احوال از آفتاب
زهر مندیش بر لب ز جاسد زین کباب
آسمان در زیران و در بغل ارم
شاه پست طبع از دیوان نظر اشخاب
مندی کلک میاید که در این اشخاب
ترک تاز میایم لطف بیخواب

زین نوای کج لب چشیده کوشش
لامکان بر آفتاب عالم از آینه
اندر آن غمست که از آرایش کون
جاهل و عالم شده از بهر آن حال گیر
بیزد و در حکمت ناس و بیدار و بر میاید
میز که حکم انداز علم نام کی بستم بزه
گنتم ای انا و نوان ذره در حکمت
آفتاب این شیوه دارد و اندرین
این مثل هم با عوالم الماس که ترین نرم
آن مندی کیش نظر و ایام خط عالت
که گنتم نام ممدوح اندر بر صبح ای سود
جله دانند و تو هم ای کاین فرود
در تجاهل میکنی هم فاشن یکوم گرت
دشمنان را کشتیم و احباب را دم
تا فنا مطلق ره در ترک زانواع من

سپهر از کن قطعه کزوی را در شند
یکبار با عالم از رفیق تو کوی در آفتاب
از زهر صورت موهله شستی را میاید
آن یک کز الملمات آن یک حکم
نشد این بلوغ سبک و طبع این بلوغ
کرگان کشتاده مسیده عاکرم
همه عمر کشت بر آفتاب مویس
کو در آمد در حجاب ز کشت ایام
در زهر چسب آفتاب عالم از اوجی
و اندرین معجز کرب هم طلوع آفتاب
جایی آن در زنده خود را بچو
مختر مصداق بقره و ان کجی در کتاب
یر ابوالفتح آفتاب جمل روز عالم
او در زمان رفتم تبریز عجب
تا بقارونی برد از کار کا آفتاب

عزای تو شبگیر ناز امین
مدایقالی تو توفیق بقار امیر کاب

جهان بگشتم و دروازه سپهر در
مرز زمانه طن ز دست بسته و تیغ
گفن سپاور و تابوت جانی کن
زمانه و مصفت و مرز ساد
ز مینق فلک پسته می بارد
عجب کشتی کم این کار کاوه سینه
چنین کینا از دل جوشه و نفیس زخم
اگر کشنده یارم کشد و کرم عشق
دل زور و کرامت چون بگره حق
دل در سپهر اطلالت آیت یاس
دل جو رنگ نیکی بگشته و خلوت
ز رنگ مدت عزم که روزمانه زوید
کلایات ز از بس که سپهر دره

نیایم که تو شسته بخت در بازار
زند تو تو گوید که مان سری میخار
کرد و کار طلیعت و عنایت پچار
کم بچو شش تیر و هم دفع مصار
من ایمانه که زیم در ایکنه حصار
کشتی خالی و مرز در طبعم زخار
عجب ار که تیش بر آورم جو پچار
ز آفرین زلم بشنونه و ز زمار
و ماغ از کله خالی جو خاطرم زخار
جو زور و رفق جان پیشم کشته شکار
غم جو اشتهای سست و صید در بازار
که فصلک بربشیم که کشته شکار
اجلی میزند از منک بر سر و ستار

برون ز صورت پیا ایشم کینت
بخو ز بختم اگر زلفشان بر پیا آید
کدام فتنه شبی بر ناه و بر بالین
جواجم جو بجار و جزم خاریدن
و ک طیب و هدنا گوار داروسا
و ک ز بوته خاری کم شبی باش
بصید موری اگر ناوکی بز بندم
یقین شناسم که منصور از انان طوطا
شب گذشته بر انوسا و بوا هم
سری چنانکینا ری شیند بیامان
بید و کنت بعالم بسود چون تو
سری چنن سدا جی هو ایشم بیامان
روضین و سب جوی و خرمی بلکن
بگر کینتش آری طریق عقل نیست
کسی چگوننه بیامان در آور و این سر

کش استینم ام شمشیر چیده از چنار
سینه که در زلفین شادان ستار
که صجدم نشد از خواب سحری زینار
پلنگ سخن کرد و زمانه
کنده شیره دندان مار نوشکوار
بسی زلاله در وید ام خندان خار
دندان مار شود در کزیدم شوخار
که در بد زمانه پرستیکری وار
که او فتاد جز در آردین خراب که آرد
غم چنانکه سببم نصیب یکبار
جهان خویشین آرد از خویشین پزار
سری چنین همه صاف شراب و دره
طلیعت فلانون اگر شود پچار
ولیک الهام کم کنی ار
که گرز زو تو برداشت کوفت بر چنار

بخنده گشت بر آسبکیت کم داری
 در کز نادانی این ره تو بوده عموار
 رست نیامد بر خویشش بخت
 کز نغمه نای اهر تو نیست کسی معیار
 نمیکن از همه اندیشه خطه بینه
 بجای که قد کل الجواهر انصار
 چه مرقد آنکه بود در شکست خندانک
 هوای منظر او از ترا کم انظار
 بجز آن که چه صنعت بجار بر کرد
 بنگهای جهان وضع این با معیار
 که کرد بقدر بندی می کند سپایه
 محیط کون و مکان کرده آسار کار
 که بر آتش بود بر نوشت عالم کون
 جو بودی مباد نویست بر در تیره خیار
 زوی معنی عمارت که در عمارتیش
 بدیده باز کرده نگاه از دیوار
 ز سقفت بگشایش اسباب بارش آید
 بر آن صدا که کسی اوده در جوشین یار
 چه قدر صبح شناسند ساکن در شن
 که بر حوالی او شام را بخود کرده ار
 که آفتاب در آیه بکنند مش کوسید
 که در میان فانی پس شد کل طیار
 ز در نای پریشان سماع نور نشان
 نجوم بنده مدد آسمان در دستار
 عیار خوشتر میشد بجای عرش نشین
 اگر ز غنیش موری باشد کشته خیار
 کلیت در چون صنع شکل قیام او
 که عرشش آشته بر دور او ز کنگر خوار
 بسی سانه که مدام او در آمدند
 کنند کنگره عرشش بازین خوار

ز آستانه

ز آستانه او طعنهای بشنوده
 بیاید با پر خود عرشش می آید اظهار
 بجای جوش زيارت در آستانه او
 نه آسمان کج گشت کم کند دستار
 فلک به نچه خورشید از موا کید
 اگر عمارت افتد تا کز زوار
 بدایع لاله توان دید یا همین درو
 جو برتر ز پیشش هر سپایه دیوار
 در بچایش بضایا دیده نه نیلین
 نشینش بود که بعد نسیم بهار
 جو صبح میزند خورشید پرورشکم
 که آشیانه کند شترش بر دیوار
 رموز غیب مصور شود در و هم
 جو خاطر می که بود در تصور اسرار
 از آن زمان که فانی شش نظر شده
 شد آفتاب پر آفتاب به بار دار
 ندانم ای فلک انصاف می بینی
 که از هزار بعایت یک گتم اظهار
 فرو نشین به روزان و زمین در بر وزن
 بدایع منت که غایب گمان عوی
 مرا بشوق جنین بینی از جنان مرقد
 مرا بدست تعلی بینی از جنان بازار
 اگر صواب گویم بگوی شرم مکمل
 که آتشی می آید ششم کئی کار
 بزبال روح می دهی پر یکس
 نسیم قلب می ز در تمام عیار
 ازین حاصله خود مستغفل می گشتی تو
 بود پرده ای بای من بری رفتار
 بجایش مژه از کور تا بخت بوم
 اگر ببنده بجایم کنی و کز دستار

سینه با چو تو فامه دلیل و شست
ترحم کن آخر که عجزم عاجز
سخن چرا بنود درونک خون آلود
مرا که دست بگیرد که زیر دستم
چه نامه که گویشم از در ذل کشم باو
مان که شوق طو افش را بطونفا

زبان که زیدم و کردم ز کفتم استخفا
نکاده کن که چو خون می حکم حکام
که تا لب از تیر دل می کند بریش گذار
مرا که کار کشاید که از تو خیزد کما
تو کیستی که شوی و پستی و کار گذار
بیم جیزیکش - ند زور طام بکنار

شهر سپهر هدایت علی عالم قدر
محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویسن خود در صحیح تمام
مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد
برنگ دایره در حصص وجود او هم
ملک بگو کلکنت روز و کوشش
ز خلق است که قید یقین بایش
ز فیض منده لطفش که مییاش
حجم شش نکل از حدیقه آسمان

بمعنی لغت اندک او بسیار
که او در بدل و شمش به بگو گذار
شود تا سفر آغاز آسمانی شمار
هنوز کیم یا رسیده وقت فرار
زیبات دل روح القدس عار
بجمله صحت قهرش که پست و آزار
بهشت شستی خمی در شکوه اعصار

فقد جو سایه جلش بر آفت سبزه
نشسته ش خلقش بخوبی که نزد
جو مهرای تو در صحنه شود طالع
کمان قصه ترا جیز که بود لکه
عبادتی که محلی با حبه و تو نیست
ز بس چه تو را شد از زیانت نه
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
ز خرج از منتهی با در مطابقت کات
عبارت سخن سزای تو اوج میسوزد کن
اگر نه قهر تو یاد دارد آسمان شاید
شاید در راه طبعه شود شیب دل
زمر و مک ز سپه نوز تا ابد غمزه
به رویار که آمد تو ای عدل تو ظلم
بطور عالم معنی کشود و شوق کلیم
مهر و خورشید آفتاب در حرقت

که نور از متعده می کرد آینه دار
در پیکر حشرش ناف آموی تا بار
شود ز فراط تنوع کلهای صبح بخار
ز ممش کوشش ریش بر لبه شکار
بود ز سینه ای قضا جز به استغفار
گرفت پهلوی ما به شکل بویستار
اگر نه بخلاف مصالح تو مدار
ند وصل صاهه بنده موافق آینه
شکینج زلف سخای تو موج دریا
که خط منطقه اش میان شود زنا
جو منج نشو کنی از عباری اشجار
جو بشک حکت در مصلحتی انوار
دهد در از می دستم سیای نزار
باز و نعت حسن تو روزنه ویدار
از ان ذوق که بر دوشی نازی از

ز شرم نور جمال تو آفتاب نوز
 همه تراوش جوهر کاشی آید
 عینا خشم تو آرایش گلخانه
 محیط کجاست چو تو کرده موج فلک
 ز شوق کوی تو پای کرم ز غم بود
 چو خیمه دوره دام آسمان کوی
 بکلیت آمده وز روضه مایه غم
 ز شوق روی تو هر جا شوم بمان
 نه دین بجای دنیا بیایم بوی تو
 ز روضه خاک خود کرده ام کی نیست
 نشان کوی تو درم هزار جان و دین
 اگر ز آتش شوقم شود ز غم پذیر
 مرا که دیده بود ابلق چه با هم
 چگونه پای کم آرم ز آسمان آفر
 بان خدا یکی در شهر بند امکان

بهر جهت که رود پست روی دیوار
 همه نو آرایش بوی و کد آرایش عار
 شعار لطف تو افزو آیش جمال
 سپهر بر سر جاده تو کرده اوج نشان
 هزار جان کرای بیک قدم رفتار
 بصد طناب ز دست است صد سال
 که روی مندیسه باد پای هر کجا
 بجای سبزه قدم برده ز خاکزار
 مگر شرم تو بکشایم از میان
 که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
 ستاع مزه دست لیت همچو چای
 پس سبیل زند غوطه مرغ آتشخوار
 که این کنگر دولت وان کبر
 که بر در تو بود آیش بر رفتار
 ستاع معرفتش نیم دزه در بازار

باز آتش غم در آغوشش است
 جازه مانا بر که به است
 آن چشمه شیدم که از عین صفا
 مرغان اباست مرغان کجاست
 داغ کمان جوید از وسینه دور
 عمرایت کرد زیر لکده در پیش
 و ز خاطر نا جمع همان در جرس است
 خوش می طلم بخون که بترم چنین زرد
 مشکل که بخت روی پیدا آن کند
 شوری همانند در سپهر و امکان عشق
 نیش است ز هر داده شوق کاکو
 ناقص عشق نیزم در قص می کنم
 بوی که ام بخی بر مغز دین زرد
 عرسه مانند مسیح بد بر پیشی
 از بس که می بر دم خلوت نشین زرد
 مگر زمانه اسیر کند آه مست
 که ناز لبش آید تکیه کا مست

زیر آن تو هر چه پاک پس شود چون عشق
در کس حسن تو آلوده نگاه نیست

نمیفید که مگر در بار محبت پاک
کان برم که سینه نامرک نیست

دو عالم از اثر شعله جرات محبت
جز مستماع محبت که در پناه محبت

ما را بطریقت پند حرام است
بر اهل محبت دل خسته حرام است
در مذبح نشسته زبان بر شکر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام است
نسخ محبت از کفن کار نکرد
در شرح غلظت زدگان پند حرام است
از وصل جو کام که در باغ محبت
بهد تر نخل بر دهن حرام است
دارم موسی بدن مایه بر پیش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است
فروغی عیوض از آنست که گیرند
شرعی در آن دیدن فرزند حرام است
یار سبزه باغیت که در مذهب جوان
دشنام حلاوتش که خرد حرام است
زندانی غم بخش در شرح محبت
صید کی گشت گشته در بند حرام است

حرفی بود از یکدیگر در ذوق قدح نوش

آن یاده نوش که بگویند حرام است

از آن ز شربت صلح هوای میرا
که آتش بت شوقم زانچه میرا

از کفر عشق با کس ندم که روز
آموزگار کفر نیست آنکه نیاید

در ملک عشق کس نشاندیم محاش
بیکو سوال کوی او پاره دست

انگور بر آگه بوجو عرغنه شتاب کرد

ز سکناس کعبه ز دنبال محبت

ای پوشش داروی اعیان تجار
ای بده نشاط ابد در تجارت
هرگز نذیره ام کل مقصود در کنار
ای تخم انگه چند از تجار
ای طلب بند و دم در هوای تو
در باغ بال پر خجده ای پسر
مرد شتر رقیب کز دم تو دوست
که سنجو آذوقه است در دست
دشنام ناکان عده اری شیخ
تا نیستوا بشیوه انصاف است

عرفه ترا معامله با راستان بود

مردی هم که هر چو کنی واکذارت

گر مرغ خورده ز منت انفعال است
آن خوی ز شرم رنجیده این ز محبت است

کی لازمست با که شیدن ز جام
مقصود اگر صلیت قصور محال است

یست که که پست نکار چشم ز
اگر نیم گشتیم چه و انفعال است

مردم حرفه از غم آن طفل جور سال
معلوم نشده که برای محال است

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان
در سلسله سس تو باش نام و نیت
بی لطیف از ترک تم کشته یسین
این تخی جان دوام از زین نیت
در روز جزا او شهید است
دستت که گزیده دمان عیان
دل همان دیت که در لاشیه
با آه خراشیده دل امیان
زنا رخ که میسب بفرزند
آن کوهر نیاب که در سیج دکان
نومید شو عرفه انگنه عیان
هر چند که از کعبه مقصودش نیت
راحت آلوده بر آن سینه که افکار
نوش ز شربت باه که پمارتو
مرده آنگه صلیق با آنکه بخند و کون
نامیدی بر و عالم جو طلب کار تو
ز اندازستی المودیم منع چرا
این کلانیت که بر گوش استار تو
ای بر حینه چو زنی طلوع کرد در عبدا
بسوی نیت که آن غیرت ز نار تو
آه ازین نوصله سنگ از آن مین
که دلم در کله از حرمت یه اراتو
عزیز از درد که میری که چندان تخی
لذتی نیست که در مردن دشوارت
شوم بودید که شوم بروی و
ایک دو اسب تانت نگاهم جوی

برسنگ

برسنگ زویا پانفر آنکه نوش کرد
خوباد بر ترا بیای سبوی و
ای جهان کن سب و جگر خوشی
ترسیم تو نیز تلخ شوی کلیدی
برنج سیخ و سحی اصل خود نیت
مایم و دست نام و امید بی جوی
سازد بیکر لاله بدل که یاسمن
توشش این نگاه پستان آروی
عزیز شایسته از دستم بیب کمان
چند خوشی سب خستی هم بوی و
ای دل طلب مدار که بلی کم گذارت
این سم قبول کن که بجان دور است
تاراج عاقبت بنو کار دوستان
این سم زده نیت که دشمنه نزار
صد در شکسته دلم از جور و سچگاه
کشود نه نام که معذ و روز و
عزیز باه و ناله غوغوش و کرمیا
تاز نمای کلک ز ناهنجاریت
صومعه دیدم بچریت ز روی نیت
چو عصای بنوسش از نیت نیت
لبغیس ارباب نیت زندگانی نیت
یک یک کور بن این جمع بی نیت
و صف نیت که کنای و توان که در نیت
سر و سوسن پشمارت و یکی از نیت
آینست چه در مصیبت پشما نیت
عید را در شهر مار پشم مبارک نیت

عزیز

دانه طاقوس کتر چین کرد از عشق
غیر بمل صید دام و دانه ضایع
در جهان دوستی و در زبان دوستی
آن لغت کفری نیاید معنی پیدا
پستون باری فیض حسن است
تیش باز چو ایجا در کت فهاد

عاقبت سوز آتش عرف بدوزخ نریختی

کز وجود این لیا کتری بر باد رفت

دل شهید است کز وی کشتن کار نیست
ناوک او آشنای با کمان هرگز نیست
آن شکار کنن سوار یا کرباشه است
عالمی ارگشت و پستی بر جان هرگز
مست آن زویم کسری ضیال اوام
در حکایت بود جیش در کمان هرگز
چو دینیای لم را این که آن لهر
دشت مرصه جلوه که خود دارد در کمان
بوی گل بروی است لکه خاری هرگز
از ترنمای غنچه بوست نه از کشت
بنده مرغ دم کور هوا جی است
آینان کم شد که راه آشیان هرگز
چهره دارم که عرفه چون زید کور جگر
نازکی زان غمزه نامهربان هرگز نیافت

که ایمان فرصت از آغاز نیست
کام ابد نطالع پس از پیوست
کرسایه همای سعادت یکنگشت
کلیک دری چو چکل شنباز نیست

کرد کین و کوشش پیاپی نیست
جاسوس بیخ خانه بر اندازنی نیست
کز فریجا و سلسله از غنود
صد در زو خانگی بدر از زنی نیست
چمانه غور لبالب کشید
کربان ز زو دم هتا زنی نیست
کریکد داشت غنچه تیرت نیست
از دست او چاله صید بازنی نیست
یک جام به تبسم اکنون نه دهد
میستی که زهر چشم زنی بازنی نیست

عرفه ز پافتا دو همین بود در جهان

مغز که کام خویش ز پر و از زنی نیست

عشق را نازم که هر کس وقت است
هر که او روی بدو عزت است
و که کد امین آریه قیامت از اول
شهرت کشت و بر ناک شهید است
برق عشق طلعه ز در زین در بیو جرم
ای که کرمات دل و آن از زنی نیست
قطره در در امینش زهر کام کلید
شعله از امینش جسد و کیش نیست
از لب بخت و دوشان پنج باغ حلس
از دم برخواست ز یاد کس نیست

جرین آمد بیخ عرفه از عشق صنم

شت خوی در دم افتاد و پیاپی نیست

زخم گاه بدو بر و الم است
بسیم غمخواری کنی اندازنی نیست

مشرقی بودن زنده در میان روست
چشم ستم ز غم آینه بین بازار کست
این ولسان جاودان طغیان از این
مستم بر دیده لیکان گریه بسیار است
طعن بر آرایش است و زبان ازین
چون ز اگر که نفوس کوه زار کست

از شهیدان غم او کو چنان فریاد است
زهره در می کجور غمزه غوغا کست

تپش منتی ز تو همان است
شیرین بخت ملک از آن است
یار اچشند که بعد تو روزگار
در کوشه انیسه تو حیران است
تا ز آفت و گریه بلا شود فوس
یاران حذر کنند که طوفان منت است
از فتنه غمش بکینا لیم چون غلام
دیوانه شایسته در ایوان است
کل کل فتنه پر تو رویت در این
این بزم عیش نیست کل فتنه است
دسپاسید ببری همه پیش بوشه در
در همه پیش از او کربا مان است
چون راز فتنه فاش کرد و چشم
در خواب هم پیش بر میان است

عرفت چگونه حفظ دل خود کند
چشم کز شیب از تو دور آفت است

خبر روشن من ز پرتوی ز راه سو
چرا که در غم عشق شجره است

ز داغ عشق چرا غم زین خانه دل
صفای طهر ز روشن دلان ز داغ
دل شعله نمکپان نمی گریه
که در دهن حلس تو در داغ است
تظیر داغ در خون کرده زان شکر شوم
کدام غمهای درون لاله های داغ

اگر بدام خود آورده دل عرس
که باز از سپهر زلف تو در داغ است

وای کستان یار جگر پر کست
سزایب ز کوه زبر ایمان است
چون کل خنجر را از آتش یزد
شیخ شیبان که از کوه کلسا است
شکر خفت ز لب عیش که بیان در
خنده ما این شگفت کز آن است
از دل آبت قدم در شکر کست
شعله که در در جگر جان کست
چون باز کس در منم از کاست
در هر زخم عاشق کندان است
بسک ایام غمزه غایت از عشق تو
قسمت آسودگان قدر شهیدان است
چاشنی داغ دل روزی کاست
در زلف لیبان عشق کوه سکان است

صفت عرفان منم خوان کست
ذوق نیم نیست در بین دندان است

برو سج که مکز داغ ز غم آفت است
غافل مکز کعبه داغ ز غم آفت است

نشانی میز آوارگی نیست و نیاید
برشت کم شایه کما سراج غلظت
ز این سخن جملای خوش معنی
تر از کل آلود زان غلظت
نه غنایب چیز زانم نیست مگر
ز کلمه آمده کم شایه غلظت
کنون که لذت الماس از ننگ است
گر شمشیر بر هم بران غلظت
ملاوکی که توان یافتن بخون جگر
شکستن بپوش روم غلظت

ساز بر اثر نور و عطای عرف

کشت روی بفرغ چراغ غلظت

مرا بگوی تو شادم که اعتباری
که در دل که آبی از من غباری
مکن که ناله از در کان اثر دارو
شکت خاطر این قوم سهل کاری
مرا بگو که کشتی می کشد اینم
که بچو عمد تو بر عمر اعتباری
چرا لذت نه صد زخم بر رسید
که بهر سببش از بند روان جادای
زیبند مزاری صلح تو می توان داد
که بچو صلح تو می کند ترا مدارای
ز پیش دستی تیغ اجل شیر چو زنا
زنا ایندی نمی تو شرب پاری

وفای عهد محبتش مکن چو عجز را

غرض ز وعده جز ذوق انتظار است

مگر ترا زین زبانی نیست
که وعده های ترا حجت بقائت
جواب مانع نظاره نیست
کان مگر که مرا حجت بقائت
خوشم ز روشنی طشتش که بر جازو
بجا طرم که زرد احتیاج نیست
حدیثش با تو آرد خوشتر خواهد بود
حدیث عشق نه امر و نه است
تو با زمیل بخویش ز کشته خود کن
که آستین جیان بخشش نیست

در بخت درد اگر چه درو بسیار است
ریش اگر نشود الماس بازار است
کز لطمه نا امید امید از غیب
کنند آرام سحر بکف زین است
شپش تن لوح که دستور زار است
ورنه سیل شک غمزه است
ای طمیت اصلی که در شهر بود
نیت در مانی و در هر کام صد پاره
در پس نمی را کن اوراق کس کار
دیده بکشت کین رقم بر درود بود
صحن زنا را بسوی که قید بون است
در درون فقر روح الامین زنا است
نیت غم که با همین و بنام در باغ نیست
تا بر غیب کیم در دیده دل کار است
عرض جنت که روی عنوان کور است
میوه تلخ و کل پر خرد در بازار است
کردم تنگت و جویم تلخ حرف زبالت
دیدم زهر آشنای که بسیار است

از بس که جو کرد بد لغم که آشت
 تا طلی کند بجا و بان و ادبی غرور
 زحمت کش طبع که با عشق را
 که آشتن کس که الهیتش است
 از بس که دل رید در چکانها
 از بس که زخمهاست در سینه از اجل
 در غم بهشت محبت مرهم که آشت
 چکانی نو و مجرم که آشت
 دار و نذر او عیسای مریم که آشت
 بنا یکی ز فرود عالم که آشت
 چکانه و ارمیده آنم که آشت
 ره تا ابد بجا بر عشم که آشت

عزف تو آشتناش سطر بلبوی

حکیم که در از ماتم که آشت
 یک شمه ز اصطلاح بر گفتنت
 هر که گشت تو بر علوم نه آشت
 ای مجرم وصال غم زور ماندگان
 در آتشم درون و برون خوشتر
 الجله کی که عیب خود از او نشسته
 باز ابدان سرودی زین باب گفتنت
 این نکته در میان صحت گفتنت
 بشنو که حال تشنه بیا گفتنت
 این حرف در میان تو گفتنت
 که وقت و کز غلط این جواب

عزف مگو بر تیر شب بحر و نه
 حریفیت این که در شب گفتنت

اصلاح

اصلاح پریشانیم انداز که گشت
 سطر طبع چشم و قدم شو که درین دست
 ماشه یونان نموده اند اینم که ما را
 مایم و که ز بک و بر باغچه عشق
 هر جا که پیاری دل رکنه آوست
 اجزای ارامت شیرازه گشت
 غنا ز جرس مره جازه گشت
 کوشیت که بر شوی آواز گشت
 چشم دل بر شرم تازه گشت
 بروش کل میز افکن که بانه از گشت

عزف مرو از میکه در صوحه کاجا

کس را غم مخوری و خیاره گشت

کعب حیوانی تش با آشت
 هرین موز آشت در کجا گفتنت
 شمع که در غم پروانه دی بود آشت
 فاش خوان گفتت و عیسیای زشت
 هر که در آشت که در دانه که آشت
 برینا و در این چنین و در آشت
 در نداشتن بریانی آشت
 راپت کوم در مزاج سرد آشت

۱ کمره

دک که خرمناش باطل افتاد
 کجوی عشق ز زر یوزه دست بکش
 کز شمع تویر نخل نوید ز جسم ده
 بی تیغ مغز و درینم سپید افتاد
 که عام آمد و در سپید افتاد
 که صد شهید بد بنال نخل افتاد

بکس که در عشق برین بسوزد
 که عاقبت بره دست کابل افتاد
 در آن محیط را که کاه ملوفاست
 که صد شهید ز جوی آب آفتاد
 کجوی عشق زبستی چو کوهستانم
 که زنگانی جاوید بسجلاست
 که ز غنایت جاوید عرس کن
 باین که با بیکر شکر قابل ایست

۹
 حد از محبت با بر حدت زیادت
 که اهل خوش عوامند و کنت و کور است
 که از حسن او برین کجوزم معنان
 بیا که آینه در دست شیشه طبعیت
 اگر بدتر از روی دل افشاند
 ملامت کند کس خوبی و ادب
 بر آسمان و زمین چشم و نازکوست
 صلاح ما در این است و مدح عاقبت
 قدم بر زمین از جیل یا فلک خوش
 اگر میانه کزین را شیشه بس
 قبول خاطر شوق شاد و دیدار است
 بکلم شوق تماشای کنی کرد است
 نکویت مکر و عایمانه میگویم
 بهوشش پیش که انکار کس بر نیست

۶
 خراج و ختر ز بود و دستش بر مرنه
 هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبت
 می خواند که از درد شور و شرفیات
 بخت به می طوطی که اسرار است

ایام شهر

صیقل ارغام با این نیم خورد
 نیت در خوان بخت است رخ غریبان است
 با هر کس که معنی خندند از اعان چرخ
 عند لیبی که زند ناکاه و پستان است
 خند عرس بنده فرمان خود با شکر
 بنده که را مسکنه نیست انظار است

که شوم صد سال مردم ز دستار دوست
 دید و بگفت ایام مکر و قتی که ام سوی
 نایبات هر سر سوم جدا و چون طبع
 که بار ام ناید خصلت از هر سوی
 مزده باد ای دل که بنزد و کجای است
 شیر مارت جوی غم و جواد است
 تلخی تنها شینتانی که خد بجام
 ای بک از بیم لبان که کرم است
 ای سحر از تو از لطمه ز بر سر من
 عهد این شوریده سر کشت کوی است
 بوالهوس رجا عاشق بکنم کوزه
 کرسی ای دو کوی مکر در ام بوی است

کس نیکبند ز عرض مهر عرس منع پس
 من ز دل پر سیده ام او می شناسد عوی است
 اینده صلح از آن بکسی نیست
 که دشمن است اینک زود و محبت
 نسیم بکوش بر در روز
 بروی نعل کنگان و دو کام
 همین عطیه بجز حال خوش نام در
 که هر چه رفتن بعنوان غیر محبت

خبر نایب است عرفان طبع از کشت
 زبان بگرم ایچاز جای کشت
 دوشن لای کشته تیر از وصل او سپوست
 یکش اوم کرغان در غنچه کشت
 مردم از این عم که ناکه پیشه ای روید
 دوشن ابجون باخیلای راست
 آنکه دوشن و دست او ایچا و بیچ دا
 جام می بگفت هر که میسور بود
 این تمام چشم کرده یون را کشت
 جان و دل و همه کجایی تا بشن زنج
 مرفد کنگ ناله شب می زوم از لذت بل
 عافان کونده عرفان غلام کشت
 ای لحدیت چه شنیده ز بهریت
 ز بهریت در پناک پشیدن ز بهریت
 ای شیش عم که هر که آیش من
 در زخم سینم زم خلیه ن ز بهریت
 ای ز بهریت که تو را شکی نرود
 زانیش غمزه در و چکیده ن ز بهریت
 کشت و عا عیز ز ای نسیم
 چیدین بشور و زار و زیدن ز بهریت
 در حیرم که بو الهویان جون ز بهریت
 جای می کشند چه شنیدن ز بهریت
 تو چنین لایزال و عشق بی را
 ماه ده آتیش میدن ز بهریت
 این دشت را ای نسیم شعلت
 ای سبزه امید میدن ز بهریت

سرخه ازین دو دعدا نشان
 در عالم آید که درین آستان
 یا منم آن سخوت و لیا کویست
 این حدیثت بیمانا کویست
 ای که کج ادب نام ما
 وی اثر بیخ طلب نام
 در طلب آرزو چه شبست
 بسته دای زنده ارسته
 که چه فلک بسته در کا ما
 کرده بشکوه نشن ابراهما
 نیز کلیدی که طلب نام است
 قفل کجاست و در ابرام است
 راه طلب کن که در آستان
 راه نایب و امید نام است
 حرفه فرما دیشرف نشاند
 ناله شنیده ز بجان رساند
 راه طلب بجوی نه بود و رو
 دست ادب که بر نمود و رو
 ماری از زور و سحر نام
 طایر باخ قدم از پی نام
 بیرون بیرون بیرون
 دم ترا خنده زلف ز کج
 سبک ملامت کرده نام
 که بر زبیرم اوم کر آستان
 بر زبیرم اوم کر آستان
 پیغمبرم آور در برن و
 با طیران بیچ او محمد است

باز شور تو همان بسته بال
 بجست تو در خراک خوش حال
 پای تو برداشته صد زخم
 کج هم از کوی پستی بخار
 این دل بی لبر ناموشند
 دین زلف زلف غنایت سپند
 هیچ کمان بره ازین رخ
 هیچ تماشا چینی کج
 کج نشانی طلب آستین
 یک دروغ از لعل کج بین
 روی شور تو غم شسته اند
 جلوه لعلت زخمی شسته اند
 چون تو بدین جلد که از زنده
 به چه دام طلب بکنند
 بز تو هر ام ابدا بر چه حکام
 را در طلب پیش می آلا حکام
 پستی و از فیض طلب بسته
 بی اثری الی طلب بسته
 پستی و غنایت پذیرفته آ
 در زین پستی در زین غنایت
 خوش دین راه دور کس کما
 نغمه ترین نغمه تنی هستی آ
 خوش سیلار به دست رو
 خفته زارفتن و تنی هست
 مردک دیدن دیدار دو
 آبله پای طلبکار رو
 طلب کج کنی خوش دار
 بر نفس کج در هر گوش دار
 شیوه وجود طلبش کج
 گرم روی ام زاندر کج کن

صدوه و صد کوچ درین شهر
 هر قدر حشمت از زبانت
 پست درین راه آبیان
 تشکیت رفع پستی
 بعز از ان لعل کون آمو
 آبستان به لب جبهه آمو
 در لعل کون آمو
 بره بر این تو در پستی
 کچه در است نزاره نزار
 تا بنگاهی شوی که ز راه
 است و پسر اسیر غنایت
 ریزه گوهر بره افشاندانه
 تا در کجینه ترا خواندانه
 دیدد بر بسته زخم ملک
 قاعد در هر وی آنگون
 ثان کجی که ز هر جوی نیاز
 سوی کهر ریزه برده آمو
 شرم کن از غنایت در زین
 تا شوی از زین طلب غنایت
 بر کجینه جو آری کندر
 بر توفش اندور و بلنم
 هیچ سینه پیش حکام ارب
 در شود مکن از غنایت طلب
 بر سپر کج خنای ماری کس
 مغر حوی از زهر زانگ
 کچه نتانده اصل اعنان
 رو که بجای طلبت توان
 پای منم بروم او قهر ناک
 بر او کوب که کرد و کس

وانکه از آن کجی بر درج
ای برست و طلب کجی نوز
جو طراز چرخ سپتون
بوی باغ
نیشه بران بوسه که سکنان
نیشه بران داغ که سکنان
نیشه بران نوز که بر کجی
ریزه سیکش که از نیش
مخ شرف چون طران می نوز
جنیش از نیش ز فنی کجا
هر زود در ای مقامت کز
گفت کزین شود در او حق
می بری این رخ بفرمود
نوز بر دست کمان

نقش در آویز بدامان رخ
برک و آیت در وقت خیز
آن هشت غم شیرین درو
ست بار استن جوی شیر
چشمه خونی ز لول گوشه
لذت آن در دل می
از لب وی ز فروی چکمه
نیشه آسایش ز نیش
کم هشتاد ز لولش هر نوز
کردل می بر روی در آس
تج ز زبان کرد سپود تیز
کام دل رخ نماند و حیت
یا ز منون طالب سپود
رسم داغ بلبل در تریش

محمد اکرم

ی برم این رخ یار کس
مایه دوری غم نوشی فریش
منم ازین شیوه مکنه کان کجا
رخ فرامرز و فانی
ی برم این رخ نوز کجی دوست
مزدی ازین رخ نیش یاد حلال
گفت که ای پادشاه
کسی بعد فدی بر توید کمر
چشمه جوان بر آب کز او
صعد روی کجی سپید
گفت ز نیش طلب سرم
کرمدام که نیاید بهت
پرو حسی و آدب کردام
نام طلب کجی نیش سرم
زین طرف نوز طعن فریز

کز طلبش رخ شمارم
ز لیبش زین دهنان
داود تراری بجه پیوار
کجی و صفتش برای
تا مکران بهر دل رخ دوست
زان بکنم سر مست وصال
در طلب کجی دور شوی
کس که عمر نیاید بزر
ثرت کوشی بجای کرداد
باغ بهشتی کجی روی
نوز و رخ نیش سرم
از طلب کجی نیاید بهت
کجی نیام ز طلب که دوام
کر نوز کجی نیش سرم
بوم و مبارک نیش سرم

۱۰۰

ران طرف آن طوطی زان آفتاب
 بچند تا بیز طلبی عنان
 آمد و اندازد آن رنج دایه
 کو هر حسین بکنار شرفش
 طعنه زد و شنید ازین بزم
 ره روی او طلب بگریه
 دست بیاور و فاکرک
 حرف ازین جا در گفتار
 ریح طلب بر کرد و کوچ بپست
 بس کرد و کوچ درین ریح است
 پشتر از جلوی آثار خود
 شمع ازلی چو بر آرزوی
 حسن تماشا می نمود و بس
 دوستی خود به شکر در روز
 نغمه خسته دل پاک کرد
 بر این طوطی طلب در شب
 بر لب جان راند تا شکست
 صفت غنایت ز پایش بکشد
 وز نم تسنیم عبارتش نشانه
 نیش لالت بدانه رنگت
 پست کلام که بجای سید
 آه که کوچ که بایست در
 خار ز پارکش و شوی شب
 که بگر شمع غمی است و
 نور و فانی تو دوست
 باک نیز بهت کی کسی
 نعمت را ازش بگاوشت
 ز زنده هر خود آفتاب کرد

ز ان نفس

زان نفس کم که از دل کشد
 بر دل هر فوزه از نازت
 مرد و دل داد بر سینه
 نشسته در و نوح بر ابدیم
 آتیه حیات از نم آن خمر ناز
 روح بود که هر از کاشی
 الله در وقت از فضل کس نیست
 از اثر عشقی که به آیدیم
 حسن غیبت همه را دادند
 حسن کی پاییز زورش نشسته
 جمله معنی تر حشمتیم
 بعضی از ان بود چو شان بکنان
 ما ز برون غرور روی بچشم
 اگر در پوست شود مغز ما
 از پس این بره چو آفتاب
 نور خالق بود شرف داد
 عشق با ریش بکار کشد
 نورش آن کرد هر چشمه
 هر یک که ازین چشمه نام
 چشمه حرم از ان کشد
 رک بود که هر از کاشی
 جنبش عشقت بود که هیچ
 زنده جاوید شهید آمدیم
 یک نما همه کشت او اند
 حسن کی بود در آفتاب
 لیکت یک روش عادتیم
 تلخ برون آمد و شرم دون
 بسته در و خیر کرد دون
 آن که فانی استین لغز
 جمله نماند است بر وی تقاب

هستی ما را چه شمارد کس
 آتش و بادی هم آسینده
 در کرد این رسن چو جوج
 مایه پستی چو پستی است
 توده صحرائی عدم روح ما
 نیستی از پستی باره سنگ
 هر که بدین در دران بستن
 ابر عطا بر لب جهره ریز
 حسن از لچون غم دل پوز
 دیدن ما تکلفها شام فرخ
 دل بر زبان رفت و زبانم
 لذت این نوز جان آستان
 خضر زهی گوشت نام ده
 تابل از آن چشمه شور مدام
 معز نلی نوز مویه اشود

رو که نیر زم بخت چسبی
 مشت کلی بر شتر آن ریخته
 جدر نکش ایند چه بخت لاج
 بیشتر از نیت چو نوس سنی
 بجز از بیسی مصلحی مصلح ما
 بسته زاکر کت این کس
 داروی پستی بر کس در
 ما بر شسته لبی گویم خیز
 ما چو حیا به نظر پندار
 چون دل از زمین غم نشود نشا
 شعله ازین زمره جیام نشود
 چشمه این شهد نام کس
 بر لب آن چشمه امام زده
 ششکی سینه بشویم تمام
 هر روز چشمه دل زار شود

کودل

کودل کفی کثایش کم
 کودل آسوده ز تشوین پوت
 کودل نوشته بخون جگر
 این بولش آن کوه کس
 نام دل ازشت کلی در
 آب صفت چند ریون کل
 وای تو چه صد و صد میکنم
 کعبه دل بر شکم کی ششم
 دل غم و دیر بود روح پاک
 بند دل شسته و بند برین
 یارب از آن چشمه کوه نام تو
 آن قدری بخش کلبه کنم
 بی علم چشمه تمام بده

صد که جان نیندیشک
 صدف از نوز رخسار آن
 از جگر زرع خورشید
 دل توده در بریده است
 علفین بگده تهر
 تشنه لبی بر آرد دل
 در کلافه تافت میک
 ز بند بر روی می کش
 تن چه بود هیچ کس نشد
 مانند بچم کس نشد
 صفت معانی صدف
 چاشنی شربت کوه
 کر که بگشت کس نام

تا فر از آن چشمه پاران دم
 وز غم در یوزه عرس ز جسم

بود یکی از آن آرای عشق
 ساید نشین عیال دوستی
 در حرم دوستی آورده
 بود و بسبب یکی دوست دل
 روح وی ز نقش منی سار
 بسبب محبت عشق افکار
 چشم نابود عشق گرفت
 زنده آزادیش آمد ز ک
 زنج کلید گرفتیش
 نازکی آثار کله عشق
 ز زنده برداشت که ایستان
 هر که بهستان عشق گرفت
 سر دم اینک بود ام رسید
 جلد رسیدند چنان او
 دل دوستی زنده رسید
 ریخ شمارنده سودای عشق
 بر دل او فتنه نمود دوستی
 در غم دل با دل غم بسته عهد
 بر دل که آن سپای بود دل
 با الم دوست در اقامت بود
 ریخ محبت بدش کار کرد
 که فدا او ازین جانش گرفت
 و با پای رفس با زورک
 خود اینس پیشین که کشت
 شمع سپهرش ز فتنه
 این همه آرایش این بوستان
 بهنش اندر پیشه این باستان
 زود پیغامی تمام رسیده
 میوه ز بودند زیستان او
 کشت که آن همه را عید بسب

بو سبب می کرد جان تو
 این دم ز پرده بسبب تازه
 چون لب می بین در لبی بست
 ای قدرت دو روز با زار دوست
 کوه جان بچه وار زان بود
 جان بود آرایش شکر است
 از رخس دل شیر آمد ز جان
 جان دوسه روز یک بود شهر
 جان کشت یازگندار کرد
 ز زندگی آنکه نومش دوست
 که برود از الم آزاد باد
 دل که بود شمع رصا پیست
 دل که بود چشمه سودای دوست
 آنکه دهد روح بود ساز و برگ
 با نپس کز غم جان میریم
 در عجبم از لب خندان تو
 مستی در حالت خیمه تازه
 ذوق تبسم مفین او کنت
 بچه از پرده بود از دوست
 صاحب کرامت جان بود
 دل بود آینه سحر است
 آن بفرودش این بساط است
 جنبش دل آوردش در کنت
 دوری از آینه شمع جان
 از اثر دل بود از زور است
 در بشیند ز غم نشا با
 زان دم مردن نعمت دوست
 زندگی اهل محبت با دوست
 کویستان مایه صفت ترک
 تحفه دیگر با علی می

ممه من الع

انگر سوز آتش کوه است
 مرد شود توده خاک است
 در کج بودت که حرم عشق
 روح بود که هر کی کفایت
 کج دو عالم که ان کوه است
 در جگر قطره خون در است
 قطره خون میت دلی است
 دل چه بود مغز که از مغز بود
 با که آن دل که در دخت است
 با که می اصل جاد است
 برک عزت بر ویرانی است
 جحیت فرغ پریشانی است
 چشم بتان که بود نیست کج
 کوه دل را بنده کج کج
 سببش آن که ز پریشانی است
 کی گماند وز دل جبار بود
 منبسط است که نبرد خورد
 کج خرابه که نه مورد
 این کس شد طر حشرینه
 سر شواخه نوس نوش خنده
 کر زه که از شکرم نشوی
 داغ نه سینه بر هم نشوی
 بر چست فصل جوان گذشت
 عمرت اندوه کافور
 شاه دل در هم سینه مرد
 جو هر فرزند بختیه مرد
 سینه برون مانده تنگ معما
 باز پس آید ز و این معما
 طاعت دل این نشان بر نگر
 وز نقت مع هر زمان زهر

سینه ازین شد و جان کرد
 هر چه دل از غم آن باز کرد
 شمع که سر تا بقدم دل بود
 روشنی دیده محفل بود
 چهره بر افروز غم دل نشان
 کوه جان در قهقش نشان
 دل بطواف حرم طور بر
 سینه باریوزه مستور بر
 تا من ملک بر آرزوست
 شعله زنده نورانا الحق بر
 کوه تو آرایش ایمان کند
 نام و لت صدر شهیدان کند
 ای پسر آرای غمت شکن
 غایت ای که نه شکست
 عید نیست به تو رشک
 بر کف صبح ساز جوی طبع ببار
 شمع اثر کرد به شمشیر غم
 تشنه آنو که سیر غم
 زهر عدم کرده بیام صیا
 روی تو کس بسته بعد صیا
 ناکر کشید پیش زهر
 کرد که نطق و کس شمشیر
 تا یکی این و یکی مدعا
 در دو حقیق در ایچون که
 وز جگر درد بر اجنه اثر
 تو در دل از پر تو سوز است
 دل که در سوز زه طاعت
 شکر

روح تو آسوده ز تاشتر غم
 بیعتت یاید روزت
 مژگن در آغاز وجودم سوز
 ناصدق صف ز ناصدق
 شوق میکند و نکام حسین
 عقل را قافله را می شده
 بس که درین ننگه لا جورد
 از لایبش بدم محرم
 در از لاین مژگنم شسته
 عشوه غماش است طلب
 بلکه عدم نیز همین است
 کین دل به خواب غم میاید
 مایه لذت ز بلای کفایت
 مرغ الم غم بروی سرد
 ز غم سوز بلای کفایت

طره آشوب طرازند بود
 بالما افش آن ملکات نثار
 پیش خردم دل کرده ایم
 در تو هم اینک نشانه میناید
 چشمه عشق و همان سلسله
 عشق ترا طلب میکند
 لیک ندانی بدست آوری
 تاره درین آتاید پاره
 که در بخار در لیل شوک
 کفر بود که طلبی غیر دوست
 پس بجز در تارکیم روشنی
 چه طلب دوست ره چرخ
 غم ازین پیش و لمانی
 را بعد از غم نفس بود

هر که در آن خنجر آرام داشت
 سوزش و رخ و خون نام داشت
 بلبیل هر کس ترخ نمود
 نغمه از صوت خست برود
 گفت یکی در آن خنجر زوش
 کین همه زین باغ نماند خوش
 در آن دل اندازد بر خنجر
 لذت این بود بر کلام
 دعوی این شود که کسی آرد
 کور چشم زد و پیش جیب
 آنکه پند از بختی است
 زوش و دعوی بود ای و است
 ای زبان غمزه در عشق
 یک لب لکزه ز رشق
 دعوی بود که کلاه
 صبر کرامت ز فیا دوا
 دعوی تو عشق و دلیل آرد
 صبر کن ای ز غم دل و در کرد
 آتش ز رخ زبان آری
 در جگر سوزش آرد
 چینه فرشی و خنجر ابل در
 کزین برده است و آه سرد
 ز غم سوزش ز لب است
 شیره کا خورش ز لب است
 ناله نانی از خاکند چینه
 کزین تیغ صغیر ترا ز خنده چینه
 آنکه بود اشک نماند چینی
 لاف از قوت بازوی چینی
 گفت که ای خنجر از رخ
 عیب و نمر با نهد از زخم

بنت

بنت عقی که بگری می
 زان نپس سپرد بر آرم ناله
 زین نپس در مراویم پست
 بر این ناله و زخ
 بر این ناله و زخ
 مرغ قنم جو پیش کند
 از چشم یار لذت برم
 مانع تا اثر عفان لذت
 مرتبه عشق تو آیدت پس
 مرز همه لذت برم از جور
 آنکه عشق صیغه لذت است
 کزین لاف بخت است
 او بچیز و نام محبت برد
 زخم که از دوست بود عشق
 راحت مرهم کند لذت
 زخم دلی که بودت زینهار
 سوده الماس بر رخشان
 و زینم زاده سخن می
 تا زنت دوست کرد خجل
 و زنده در محله زاده ام
 بر اثر ناله و زخ
 و زکلوی هیچ نپس کند
 از نپس کرم چه پست برم
 ز آنکه مرا کام همان لذت
 کزینم دوست است پس
 این همه مغر آمد و آن بملک
 کزین لاف بخت است
 سوده الماس بود عشق
 لذت الماس بود عشق
 کزینش کاش خنجر بخار
 قطره زهری پیش میکان

در نه غرو سی کل زینت سوسا
چهره بخون شوی که آرایش است
در آن کس را جز آشفته
کودل بر سپیده خندیدم
م تو را که پس بجز
کیر ز دل غمگینه کشت یکره
صیبه و طبعه و فیه لیس
وین چه بدل شیر افشانه
آنچه تو بایست شوی خود بود
مقتضی دارم و در این سبب
گشته هم از دود و درم کم بود
تا زود غم بر از پر چه
حال رو ن خود موالی
چند الماس نیاسپه بدع
شع ز لبش که بزد و بدل

در نه غرو سی کل زینت سوسا
چهره بخون شوی که آرایش است
در آن کس را جز آشفته
کودل بر سپیده خندیدم
م تو را که پس بجز
کیر ز دل غمگینه کشت یکره
صیبه و طبعه و فیه لیس
وین چه بدل شیر افشانه
آنچه تو بایست شوی خود بود
مقتضی دارم و در این سبب
گشته هم از دود و درم کم بود
تا زود غم بر از پر چه
حال رو ن خود موالی
چند الماس نیاسپه بدع
شع ز لبش که بزد و بدل

برگشتن از آن

صفت هر نگاه ترنم نمود
باغ حکم غیر اینگز کرد
کردن آن بحر خطی شرت
نافه که خود را بپسندید خشت
فقر با لاش افشاست
پای شکر در کفر و شکست
ناله عله اری دل بر گشت
تا خود و ایندیش در مانع
سوسن بارایش با زار گشت
شکله بود از دل خود جلوه
هر طرفه ز شعله نزاری وید
مایه خلقت مکی نور گشت
باز درین دیر فرسینده نام
نامه آلودگی است شود
کم شود از شورش هر تیار

لب چمن آرا می نمود
داغ چشم تکلیف کرد
تا که اندر کند در هفت
در شکم بنویسند گشت
صبر بجاییدن ایام گشت
مخ فخر بر بخیر گشت
دل رده پاری کی گشت
نور جمانه منس جزل گشت
عشق بدر یوزه دیدار گشت
از جگر شمع بر آورد گشت
هر شرای بر شب تاری دید
عجز پراسمه کا نور گشت
چون شود آرایش ستر نام
مایه آشوبه یگانا شود
آب و هوا طبع ندانند باز

لسان حمار ای سم

۹۵

مکانساز

و معال

جله طلیع زار بلغیب
 باکت ز آید زورون و برود
 منع ز رانده پس کز کشت
 قندین اندوده پذیرد کداز
 جلده مقصود و عدت برند
 برشکنه قیصر و قمرین
 بالک شایسته ترن کنان
 کوه و زور و صفت از طرف
 لاله زنده جام مرصع سبک
 نغمه بخیند ز رستان باغ
 جمع شود هر چه پریشان شود
 بود و نبود آیت حدیثش بود
 در نگر یکی عطر و دود صمد هر آرز
 یکد و بگلر ادا شرت نمود
 ای که بزندان مجاز اندر

بر اثر طبع بتا زو اسیب
 کای می کشند چو چو
 صده کرای از ملک حدت
 پس سبب و زرز آرد باز
 خلوتیان باز خلوت برآید
 پاره شود خرقه زلف انان
 باز گرایند کلاک شایان
 باز رود در هر چه کسوف
 طبع چمن باز در آید کسوف
 شعله بشویند ز دور چراغ
 دین سخن از غلبه ایشان شود
 بود عدم کشت و عدم عیب بود
 بست جبران یک سبب اعتبار
 و ز جبران یک بنود در وجود
 عهد کون تا یکتاید در

بروای

سیر شود در بیجا ز اندرست
 کوشش کسب می نر آلت شوی
 این رعد ریز نیاز چو پست
 بر سپر این راز غلبه است
 این در از اندیشه عرفان
 انجمن آرای روی با زید
 محض آرایش محو فلک
 نورش نمانده ترا جام هم
 دور چراغش چکند با دریا
 چهره بر او خسته از شرم عشق
 کز دست بی زلفش رزه کوشش
 راز درون پرده کشتی کشت
 گشت که میکوم و نبودن ده
 جلوه کز اجانه مستی ستم
 در حرم و بر ستم صبور که

عالم رو حقا از ان برتر
 تا تماشا که وحدت شوی
 حکمت آرایش این پرده است
 به که ز آید با لب ستم
 خود نغمی داد برود چون شنید
 محض آراست بیج مرید
 فرشت جرمش ز صباغ ملک
 کرده شبستانی شمع بهم
 انجمنی کش بود آن شجر
 مست سماع از لپسایم عشق
 هرزه بگویم کز ستم اهل کوشش
 نور نغمش لوح کرای کشت
 نیست درین حکایت بیغیر از عالم
 معنی شیار می ستم
 کاخ خودین دار مر اجداد

رشته هر دم از این سیخ
چون دیش از شاد تو حیدرت
جملگی آن میوه کافش نه بود
از اثر لذت او لب بکشد
گفت که این دعوی غرور و حق
که که این نفس سپر ایو دم
تیغ بر آریه و هلاک کند
چون می تو حیدر کنوش کرد
هر زود او شیشه بر آید جوش
پس همان تیغ بر آفر آشد
هر که بعضی شمشیر سبک تیغ خواند
کره که آن زخم بهر سبیلی
بود یکی زان همه پست تر
بسته دست و نظر کرده باز
دید که سوسه آمد پیش خونت

هر چه جز پستی از سیخ
رشته آیز شاد گشت
باز وقت نماند بران باغ وجود
نی علم لبش است گزید
در لب باغچه نافه اولی است
که در چنین هر زود بر آید بیم
کج نهنگانی خاکم گنبد
می زد و اندازد فراموش کرد
لیکن بدان هر زود اعلق و شو
ختم عدم خیزد و خاک آشد
یافت از تیغ و جوشش
فرصت یابی زده هر سبیلی
دست و زبان ز کر سبت تر
تا بیرون آید از آن کج راز
ز حله دعوی سبتش خونت

ایام
اول

دیدم پارسا است بدید از بیم
گفت خوبا از بر این روز فنا
صورت آن حال بر سبک کبود
گفت که باطله تیر ز یکس
هر که معشوق کشید تیغ کین
کو که آن غم دلنا سبک
تیشه زور صورت عیان نما
تیشه زوی ز در برش
آن که ستم بلب آن نذر زاد
کاین ستم از هر نفس سبک
هر که خاتری ز غم لب سوز
راند زور که در سبتش بر
نیش تلم چون زده گاش گرفت
قطره اولی گنم از پرده زاد

بیت

بلای نشان دیدم زار بیم
کز ورق گل چرخ کربلاست
خون اند بر زمین سپرد
بوضوح او نبود حرم کس
هر که بیرون تازش از آفت
چهره کشت می ستم و نفوس
چس بسک با زوی غمیش
گشت بجزای عدم ره برش
اوست که آن نغمه توانی گشت
بر نفس و لب او مهر آید
مان تیر او و نفس لب پروز
حاصله معرفت پیش بر
چشمه سحر گشت
آب خنجر بود که از چشم زاد

در وقت از دم بیاید
فولاد ظرفی که در دست
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید

کیکه که با منت آید رنگ
سوی تو صد نوبت اگر کنم
ای دولت آسودگی در محراب
در چرخ کزویت این کزویت
صدوقن و یکی هر چند
رنگی از آن با کل معانی
این چرخ لاله که پرورده
لازمیوشان که زبانی تو
حسن هوادار تماشای آ
گر که حسن ز صیب بود
که بنود عشق هوا گیر حسن
سنگدلی که دل در دست
زدم زلی شور فرمایست
دل شکستی عهد وفا تازه کنی
حسن تو مغزور با و در چند

بر که

بخت خوب است
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید
باز آن وقت از دم بیاید

بر که رعنا بد با غنچه است
رنگ جوانی ز چهره شسته گیر
آه که این ناز با یاسید
با دفران میل و زین کند
آسب لاله بچند نیم
یعنی از برزه پریشان شود
بر که در حسن بیچاره رود
حسن برفشانه متعلق رنگد
بدا بی از بی امید است
طرز کنانی بخت مستقیم
آینه بستن و نجا هر کس
باغ ترا که اثر از آتینک
جلوه که میایی سب نام کو
نخل ترا زینش فویلیک
خوف از آیش صد ناز کو

باغ چنان برکت چمن رود است
سبیل شکون ز سر به شنبه گیر
فصل بهاران بنمای سید
آب سحر عزم و چکد کن
در حرم غنچه بر سر سیم
سبیل زلف است در میان
روح شهیدان تماشای رود
کوردل غوطه زمان در آید
وزن لطف کو تو تاه دست
ای که حسن بدرج عدم
یاد جوانی کن و آهی کس
شهد ترا که بر آتش و کس
نیم سخا می عهد ابرام کو
کوثر افشانی طولی یک
نازی تو بر صد ایجا کو

بهر خورشید
شهر ابراهیم



ریز ازین کوه خنمای تلخ
این شرح که رویشانیست
نغمه بلبیل چه آرای می باشد
بلبل درستان زن است نم
وه که برون از روش ماهه
غیر کشت می چیت موت
جلوه که بز بخش داده
حسن و آغوش دوست یک
کوچیت موت کلان مدار
در چیز و وقت کوه باش
مهر نباید بدل اهل کوس
صد مکس شینیه بر انکین
آتش اگر شعله زور زهار
موقد پروانه پیشی که از
شعله بوی اردون از نجات

و رکبیل آمد بر شمع انکین
تلخ شوا از شعله بر فراز تیغ
در عرق الماس از دم نه قند
ای نفس بسته بناموس عهد
وای کس پس چنده در چنده
نیستم از ناز و غمور ستیغ
تلخ سخن نشو که دعای سکنم
حیف که خنجر که کس در دلم
لااله که رنگ رقی از نظیر و ده
زین سخنان سنگ غرض و درار
عرف ازین نزهات سنگبار
صورت آینه پرستی که چه
انگه زنی آینه صورت پذیر
وای اگر چه بر در نکتبه
هر که درین مرحله آرام گیر

در مکتب

۱۳۰۱

کره طبیعت بتشنیت
دل کبیر ده که بخود تانیت

در نه بخود ز هر حیثیت
جلوه محسوس او دایت

نیم شبی در استان طراز
آفتابان غنیم عشق منم

کرده با پسون در پستان باز
جبر ز زور غنیمه فنون هم

بلند بل نپس آینه
بر دل خود بست یکا طبع از

هر نفس کنای ریخت
پرده ز آرایش خود کرده بن

کنج مصیبت که در آیت
جله توی یه و کور فرودش

تم غینه و دهی کاشیت
شسته لب چشیده کور ازوش

نارزه می چهره بر فروخته
مایه پید روی لاف ملال

خام چوشت او با جو غنیمه
از طیران ست و در لبه مال

مخرم دل با همه پیکار کنی
خسته تری اخلا این صبح

با مکر و عوی پروا کنی
کش مکی تو خسته جون شمع بود

از طیران بسته بر عرق جمال
سروی آن جمع در و کار کرد

شکل نماند خسته از زلف مال
نغمه و مری غنیمت با کرد

تبع

تبع غلامت بسفای کشید
کنج مصیبت که شمشیر بود

طره در آغوش کن کشید
ریخت پر و از اوشت او

گفت که ای ای ایوان شع
زا اول شب یکا میخدم

کرده نوشته شده بر اما شع
دید شب صبح نمایی سم

تخم شد آمد هوا کاشتی
تا یکی این هر مشکیزه نفس

پس رخ شمع همه شادی
بالا پر افشانی و دالکس

در غم این دیده لغزوده شو
خود چکند شمع کپس این ما

آخر این شعلی آسوده شو
سپید بر از شمع ای ما

نایزه حکم کلبان اوست
شمع نذار و بکس این نیاز

مروه جبان و دیکس این اوست
باله بخان و پیر و نیاز

ای صبر کارهای محسوس عینت
رشته پرواز تیندن که چه

تازمکن از مکی که و تو توست
بر مکی که کشیدن که چه

توست خود از شعله کن ای
نغمه و و پاز شمع ام

بلکه تو شعله آتش خوش
نسبت پیکار کیت بدوام

بر گذر از طوف حیرت وصال
در شکن این جنبش ناقص مال

در شکن این جنبش ناقص مال

با لکس ز خورشید دست
 که بره کام بود گرم خیز
 بی جو تو خرم بود در حضور
 کام پاک لبش بود خنده
 که کسی بر اثر خندهش
 نشسته لبی لبش خنده
 غوطه در آتش ز کوه شام
 که در آتش بودت جایگاه
 و ده که بنام سوز راه بر
 دیده با برنش او با زکی
 با جگر خنده عیان برزم
 تار و دست خنده در غم بود
 حرف ازین ذروه چنان بزم

در ز منورم مویس در دست
 مایه پرواز سیال اندر دست

را بعد آن بریم منور سج
 هر مویش بی عفت
 مپستی او بسیر ناچوس تن
 چون در اندیشه بستگی
 بیشتر بر دل از پیش خنده
 ناله آتش لبش و ج زد
 ناله تلخ از افغان ریش
 گریه که مرصعای ملک
 سمنی که در زویست جوی
 تا نام این ز زنده سینه سوز
 یا ندانم ز تو حال کویست
 چون لبس یاکه نغمه است
 حوصله ام تنگ فکرم لب
 منفعلم که دل از پیش کن
 بکن بود دست قاشای دست
 این جویب در کنگرانی
 شرح از کیفیت او پرست
 میگذره عصمت از بار دواج
 دیده مقوره موشش فدا
 خنده دل از دیده بروی
 گریه بر روی لبش موج
 در اثر از نو داویش
 خنده لبش که ایگان
 کینه همه زاری چه در عجب
 وین کاشانی کچمه سوز
 موجب طوفان و طلال
 لعل از پیش نذر ترکان
 منفعلم از روی سولم
 وین دل جود دست از کون
 آنچه پادشاهش بود یاد

ابرم

در علم هر که با او باشد
در همه کارها با او باشد

پستی او در زمینش نشانیست

آنچه نفهمید و لم یاد شود

نام دلم بنده آزاد او است

از غم او یاربش معذور باد

در همه پستی معذور باد

بجز ازین قدر نگویند

چو الم دوست از او تنگ

ریشش ز کز غم مپویند

کم ز زنده خود نتوان بود پند

پایبستی او نشانی است

پس از روی دل مرغ

که مستی در کار است

ز جام تو بوی طلب میکنم

پایبستی آن شاه معجز

صلوات آموز سپاس بگردد

برقص از پیر و تنه

که فیض از او کرد در موسم

پایبستی آن بگشاید

زستی باغ بهشت رسان

که گویم باینش کس میسر

خوشی که بگشاید قیامت

پایبستی اندیش کار کن

بخدمت و پای کوی کن

بم در زان این کس مست

به صبح را غوطه با آفتاب

پایبستی آن غنچه

که تا بیست نذر بر بصیر

بده که شریعت سونت

بخندان بسهم را با بیست

پایبستی آن کی جویش

شرایط مورد انباشت

بمنده که تغییر است کنم

بوی ششکان را هدایت کنم

پایبستی از جمله شیشه ام

بر انکیز از بر کیش از نیت تمام

که هیچ کس ز علم او درین

بریند ز انکیش آن دین

پایبستی آن آب می حکم

بده تا بریزم بر روی حرم

بهم که درین آشنایی کنند

زهم جذب دلها که کشند

پایبستی آن چتر آفتاب

که روی و عالم از او تاب

که بده تا بشوم در و آب

در آغا ز چشمم برای نام

پایبستی آن را هر جوش

بیر تا پیکر چو می فروش

که چون کعبه بر کعبه کرده کم

پس از خرابی آن خشت غم

پایبستی آن مشک کباب

که بر لعل عیسی زنده آفتاب

بکام دل را غم دائم نشاند

چو چو و بشوم در دلم نشاند

پایبستی آن لعل سونت

ببندیش ازین کس غمت بگشت

که چنان کفایت در آب دلم

شکسته بده آمد و چون دلم

پیا قرآن آتین خوی
 که بر تارک تیره سارنگت
 که آرام بر یغیان
 عروپان هوس ای کشن
 پیا قی آن عافیت را
 که منت حرد رحمت لکج ایسه
 زده که رنجور و محنتام
 لهر موی روی فرو بسته ام
 پیا قی آن شمع فنیق
 که روشن کرده طومان نوح
 زده که با دی که هم در دل
 شود روشن کعبه دیر دل
 پیا آن است فیروز جنگ
 که همه را اندر دمان یک
 و تا پارم قدم در رکاب
 بجزه اگ بندم آفتاب
 پیا قی آنه نور نغمه
 که کم شعلت و هم زاد روح
 زده که در عقد نویسنش
 دو صد پویند پیش او روشن
 پیا قی آن شلم العوج
 بر و شش و لب که از روی قند
 طعنت هر موی که بر نک
 لب لهر که از شانی پاک چاک
 پیا قی آن چمنه زهر قند
 که تخمیش از برز خلاصت ز قند
 بجز ده که او لبش دم
 تبسم چو شگفت دم
 پیا قی آن شیشه زوشن
 که ز روی ما زدم زوشن

پیا و بره

پیا و بره

پیا و بره غر مشقل
 که ز اندیشه او دو نیم است دل
 پیا قی آن جام می بهت
 بریز زوشن مکنه و پوینت
 برار از چوشیشه ماروت
 که حشرش کند شیشه یاقوت
 پیا قی آن دوره التاج را
 که بخشید ز کمش بلی باج را
 که بر اسب از لب غدار
 کلستان نام نصیبت نام را
 بد پیا قی آن باطل خوش
 که ز پسر می کرده غیا بزوش
 که در صفت غر خوش غنیم
 زهر موی بریزم غصای کلیم
 پیا قی آن شمع فانوس گل
 که پروانه اوست بوشن
 بده تا بر قضا و هم جان است
 که پروانه غنیم موی زیم است
 پیا قی آن خنده بر ز جلا
 جگر موی زعل و عذ سغال
 بجز ده که رستم سفا کیر
 ز یا قوم از زعل سیر سیر
 پیا قی آن آتش چو آوار
 که به جوششش میشت شیر آوار
 پخت در سینه نغز ده
 بر او وزد که کوه آتش کده
 پیا قی آن جرم آتین
 بد که کشم برده از کوه دیه
 که اسما آشوب انکبخته
 لب تاب و روی معان بختنه

دل ریشی که وقت کاشیش
 برافروز آتش در سینه
 در آن آتش کله ز جان ترا
 بروم ز آتش دل از تو
 در آن جگر لب آتش نیز
 که حکام تجوم موج بر موج
 بیوشن هر دم را خدمت ز
 چه شربت کجوتر است او
 پاره شهر دل احوال فوق
 مزاج کلام ده ناکام را
 هر آن مشت عشق از وی ز
 ملامت را اینس و آن مریک
 دماغ را بجای باز کرد آن
 صحنه که چون بر من باز
 مویس این بکشت او کج
 که جسمت خرف بر دم برب
 نه او از نیش نیش زهر شور
 که سوز در است برینه
 ولیکن شوپناه درش خوش
 درون جگر ز آتش لب
 چنان طوفان بنامی که
 حقیقت حضرت بر او
 موشان سینه ام از شربت
 کله سوز محبت لذت او
 بکونان متاع لذت ذوق
 بلند او از کن خوش نیم
 بنف ما تا بیام بر سینه
 شهادت را انصاف کن
 لبم را در تو نهاده کرد آن
 صین معرفت کلام ساز
 که جسمت خرف بر دم برب

پیاپی آن لاله باغ عیش
 بنده که رکنین شوکار
 پیاپی آن با فرد در نواع
 بنده که دستم بزم ناه
 پیاپی آن بزم در هم شکن
 پاییده تا مکر و افسوس نیکم
 انا الحق نیکبخدم و نپس
 پیاپی آن فتنه روزگار
 بغیر دلم ترک نمی کنه
 پیاپی آن که خوشتر می
 که کل گشت آتش کم چون
 خداوند ادم بد نور
 دلم را غوطه دره در چشم نور
 دلدم کند از آتش ناس
 که بر جان تم تند داغ عیش
 صد آرایش از دید ستار
 فتنه آند آستین در مع
 آستین دست عطفان شود
 ز نامحرمان پاک سازا بخن
 شب چو از منت پرون کنم
 بروی زده آتش خار و خس
 بگشوده که چون بر دل آید
 بعقل جفا کبر با کسی
 پار و دادم حکام برین
 شود شد غمخوار و سلسل
 دل ز کوه سوسنگ کوچه
 تجلی کن که موسی است در طور
 بشدت میکند نهای ملکس

که از درخشش بگذرد اندازد بگردا
 که بر بوج او نشسته است
 بهر سوسش و اندست لیل
 نه لیل را پایدن پیت
 عمر ناز و هم چشم و هم گوش
 فراید هم قدم حشده نوبت
 چنان از قشش آخر کمدت
 که بایلیت کوی کس
 پیام آن که سوز و رون سخ
 کشت دآموز متعاج و
 دهد آنکه بله بخشش و نبوش
 که طان ای شنه اسکند
 نبوش این کی و صا از کس
 بپوش این مژگن کوی کس
 دهد زان پسان به سش کس
 که جوید در انا الحق پیش
 پیام آن طبر است امروز
 ولی پکا نکان رحمت او
 که یاد بسته جبهه نغمی را
 بجان لرزان پینه پیرا
 بر عبت آید و علی ساند
 بنات و قندار بر روی مان
 برو سوسش که ای بود کی سخ
 اینی عافیت چکان ریخ
 نبوش این شربت آیش نام
 حلاست با رستان و پیا
 چنان رحمت بکاش نشنه
 که در پید روی جا وید مان
 پیام آن چاب نشانه سخ
 که در آرایش معجزه لوح

نون عسرت کی نه طبع اویساز
 همی سپید در کجینه راز
 بد کج معنی به بدستم
 و کر ز مستم آینه شکست
 رسج معنی کن دل را
 بیله آشنان مخلص را
 در عظم شمع پیداری افروز
 جو شوقم گرم رفاری امروز
 نمان از حیرت کند مستم
 که با صد کج معنی شکست
 میری که رفی بر رخ کاش
 کند صد چشمه معنی تراوش
 بانی ده بگفتن چست
 کس از کمر شود آتش قنک
 آید که کر کتر فشم
 به کجی که و نه فشم
 دوانی ده متاع کاسرم
 با لطف آشنان حکام
 است کن بجز فصد جا
 مر آرا صوزی در نامیر
 چون لب بر سر سنج غراند
 فغان فوشش نشانه بید
 نام آن حکیم مصطفی کار
 قدم آن عملش دار
 در صبا از رستان منت
 جوهر از دوستان منت
 شربت پس لب کشید
 که چون دیوانگان ز پرخانه

سود الماسین ز خون کشت
 بران درو که حکم نیش داشت
 که ای بشته ناموری باغ
 بعد جان می زوشم نهم حرم
 پیار از ان شمار این بر من
 چنان بچو حرام هم سانه
 نام آن حکیم مصلح سپوز
 که با این مایه نازمانی ما
 از بس اوست بستی تبهوت
 سواد از دیده محرز زود
 تهر دل بودن از بر کدو
 عیان پوفای می نرم کردن
 باز بچ مجاز استنها
 کسین سید و زنا بستن
 بنام شایسته طرکون نام

کتاب بود وصف زهر است
 بهم برشته آنکه باک بردا
 همه آرایش و تموری باغ
 در او در پیکاه کوی علم
 هر کس در ایگان باشد پیش
 که ز نقش ابدنا سپور ماند
 کنه را بی طلب آرزش افز
 ستاع ناصوابش انی
 حیار از فدا ان در نصحت
 بو شکان برقع از صورتش
 طلب ناکرون از کج کرد
 بهر پیکانه دل کرم کردن
 از زجر او و بصورت استنها
 صتم گفتن و زو خاشاکش
 ندیدن بازو طرکون در کلام

باین

باین اعمال و زمینا تازه
 عنایت را عنان از فغاند
 بنوع نغمه امید کسیرد
 چنان مده طلب از مراد
 تعالی الله ز می کج عنایت
 شمار وجود او کردن نشاید
 درین ره معرفت را بجز بوی
 زبان را روغ دستان کج
 خور را کاش و مشخوخته داد
 عنایت کرد کج بندگی نام
 بهشتی با دو عالم سپرو آزاد
 محبت را کلید کج دل کرد
 بر اوست محبت بر کج گویا
 ز روی عشق چشم عیان نیست
 کلی از شش ز فطرت نبارد

که در طبیعت و میزاید در
 بد بنال مراد ما شتاب
 که گوید ما او را یک کج
 ز هر کس که کج عنایت
 که هر علم او با او بر
 بکرای علم و هم سینه
 تر غم با نام او سبیل
 وزان چه سیر سیر ز
 وزان سپر مایه آغا
 بزود هیچ چیز سینه
 ملامت را بخون دل
 بخند عشق پرورد
 خوا پیدا با شمار
 که حیرت نغمی از روی

بعلم از کجدا اور کس بخند
شده صل این معما حل نیست
پای سفر در این نه در بند
چو کفنی هر چه کفنی کوفتی است
زبان در کام کش لاله آمد

نه خویشت و نه فریادم ز غم
نه خضر و نه لاله از اکام
نه بوی خوام از شیرین آغوش
نه عرض حسن شیرین بی نام
از مینا در گذر کسب از جوی
نه زبان و نه این قلم از انام
اگر آن نامه را از شکر است
تو که زان دست این دست است
در زبان و الهی بر قول است

صد افلاطون است که کوشش
بر اسپر ز غنچه است این لاله
کسی کویافت کینه در یاری است
کسی کویافت کینه باز چو است
کجی نکته باز درش فریاد است

دلش از بند غم رها شد
ز حسن است بر او بوستان
چنان گلشن ز چشمش برود
ز شکر خنده او اهل شادمان
بشو خرم شد چشمش پیش
بهر سو طوطی که زان چشم غماز
شمال آمد به استقبال بوش
صبا در لبش نشاند که است
موا بر روی گل کز چو چرخ است

که با این را کرده است شانه
همه بلبل پروازین آشیانه
کبکوش و کبک چشم براس
زبان عشق با گوشش گفت
نه از عشق می داند که گوشت

نقاش غنچه و دستش شد
حلاوت از لاله بلبلان
که رنگ گل شکفت تازه شد
تپش در روان غنچه شد آب
بر آمد که هر بر کفکاش
خیابان در خیابان مشغول
ولی در راه مانده از چشم خوش
وزیر و برک کل از راه بود
خپش از خیر با هم چرخ است

بردستی کوفت نیک
 لبر روی چندان رنگ طبع
 صبا آید او را در چیدن
 جو در آینه او پست
 رودندی بشوقان آگاه
 بر و این غم غم ترا گاه
 جل این زرد که دی بلب آنگاه
 صنم مر و ت دکلمای بیار
 جو در بی پروشاه از دیده
 بر روی کشیدی بچو پستان
 قصه اند چه فرم گشت
 چنان پر میو چشما خورش
 سراپس زانو بچو پستان
 بنوع سلبش غم و غم
 در فغان حبه شیخ از خواب

محبت ابدی که بیل
 نمانی گشت از او چو پسته
 نیارستی شبح کل زین
 یکا یک عشقان بو پستان
 گنیش که ملازم آناه
 که بیل ابلجین پس بدار
 که از قری بنیاد اسرود
 ز زغان چمن در شربسار
 جو خواندی نرفته فراموش
 پ طوفان ککاشستان
 زوی فردوس اهدم زیا
 که کل کرده نو کرده سایش
 چکان می بر زمین از آنک
 که تیشش زلف جو نتوان
 بیخ خوی کرده در سبزه شاد

چنار سا لوزده رو نوحه
 ز آب سبز سبیل فتنه
 هوا پستی و غار و کل فتنه
 فغان زان در بلب آنگاه
 باب از پاید کل شیشه
 چو لوز عنایب آید بر مش
 صبا که فیض ز کوشش بر پسته
 بجز سپر و بال شمشیر کل
 سر اسیمه زوار خورشید
 چمن در دست کوی جام زرد
 ز خود و پوزه تاپر دره
 نو کنی باغ مانی در شمشیر

ز بهشتی ختی سپند ریز
 ز بوی گل خسته حبه از خواب
 چکان کفره زده دیوار دور
 نوای بلبان ذوق کرد
 سمندر غوطه دار خورده
 شمال از پای خود زده در شمشیر
 که در دم لبش از نخوابسته
 که صورت فاخته جوید ز بلب
 زرد افتاد دره امان
 که هر نقی که بود از پیش بر
 همه شمال خنجر و بود در شمشیر
 که شغل اطفالنا زینکون زنگار

صدم دولت از آن غم
 مضمونی از کینه از خواب

که از باز بچهای آسمان
 کت آن در که حکم کند

که فیض نامه در دست
 موی از در گلشن در دهن
 هفتاد و دو بر لبها کشید
 نیز آن خجسته اندر اک
 ز جوان آشنای اعیان
 ز در پر و کنه نش چوین
 سینه مصلحت صدر خجسته
 یکی گفت این جایت مزده
 جو بهیای جرات خلوت
 یکی گفت این قیاس آشن
 اگر دانیم که اندیشه است
 یکی گفت حسن این شیوه آید
 ولی آندم که برادر آرازو
 یکی گفت که خستین دست
 یادش همسر با دستم پیش

یک گفت

یکی گفت از نورش بود
 ز چشم و ناز بهشتام و شمشیر
 زد این پستان و در چشم فرا
 کردیدی یک از خونم
 بدید از دورش که کل انام
 بلعش غمزه گفت از آمدن
 لبش زین گفت که دور بود
 کینه شکر دل او از برداشت
 حرمت قبله که کج کلان
 همین دم که روی به آزاره
 اگر فرمان دهد ماه سبک
 چه بشیند این چرخ طیار
 چنان که کش آفت و آجا
 ز چشمش مرغ زهر آلود
 سیاست یک گفت تو سبک
 کوار از ترک راحت کیش بود
 پذیرم ز نام سپهر بخیر
 برستی جان برستی طرز آما
 کشستی ز کین ویش زنده
 که آید کینه ای بنگام
 دلش گفت از اجام زور
 چو پیش آمد حکم عمره برسد
 که ای صبح قیامت از دست
 پسیمت بیج فواغ غمندان
 پرستش زنده بر لب شاه
 پار و نامه شاه سگدل
 گرفت از مویوش زنده
 که یک یک از این از هم جدا
 نسیم اندر و عیش و شادی
 نخامش بر چشم سید است

حضرت نور علی
 از روزگار
 هر که در این عالم
 با من است
 با من است

سوره

خیرش ز همه اندیشی
 بشو این شوخ چنانی
 و گزیده کرد الی شده و پیش
 عتابش گشت و باید کرد
 گرم گفتا پرستار است
 حواله کن جعفر ای یکدرا
 پذیرفت این سخن و ز جانی
 حوازی رفتار طایفه خویش
 گذر جعفر از این ترش نهاد
 سر وی کینه ز طرف جو
 در اقیانوس کجای
 هوای پیوستنش در افتاد
 یکی بجز ساقی نوال
 ولی و شمش زان از دست

خیال بپوشش فخر شد
 کشتن اینان گزیدی طنز
 کی شو تش چنان کی کردی یک
 چنان اندیشه از روی غایت
 کرفتی بجام وطنی ایستاد
 پرستارانش طایفه نهادند
 که این اندیشه یانا از چه بود
 صبا کسک خبر بر رویش آوردند
 نواهی ده دست از غمگینش
 چنین کرس در ناپودنی
 که نا که با کسکین از غمگینش
 بپوش جیبش در تون قطره اش
 بنام راز در اسپه تور
 تابه اندیشهش ز غیب جان
 رو او بخشند او م

خیال

سوره

پایتخته که جان داروی شاه
بدان که بود غفلت مشغول
با موسی که بر شیرین دبا
بشکستش بجز بافتت
بشوی که با نام شربت
بکسوی که دانی چند است
بچشم که شهرت است
بجام هر که به ضرورت
بوسل که در حق است
با تبه دیده فرقه و مجبور
بجرفی که با او شکر است
بپوندی که با جان در میان
ببیتانی که در راه صحت
که تا مالیده فرقه است
ز کلکون از غنچه خورشید مالیده

بباروی که ز کس نه است
بدان که کوشه که در غلش
بطا و سر که پیش رشک است
بنا نوست که نامش درین است
باند و یکی از در است
بشکست که کین و پیکار است
بچشم که در حدیث است
بچشم هر که به ضرورت
بپاد و موز که محبوب است
بدرین روی چشم که کین دور
بجروی که میرد شهید است
بسوکندی که با دل نه است
بنا نوست که در حدیث است
بندیده است کلکون روی
بکوشش پیکر فرقه مالیده

۱۲۸
همان است که با او غم خویش
اگر باشد که بر نیست نووی
سهای چون تو باید کمال است
سجالی چند تو باید پند از
بجی سیر با نام مهر است
بنا نوست از هر خوشدلی است
و که یاد او در نه از غنچه است
ز ناموس که بچند بی است
چنان است که از غلخه است
ولی شانان دل طنا ز اثر
جو پیشم بود جویری که دیدم
بجو طرشند نام در از کوشش است
که در سوکنده اصدق است
غلطه گویم که با لب سیکشودم
قیاس که در کشته به نسبت خویش
کجا بر چه نعمت کثوری
که در غلش از ارد چون
که طادوی چو مرز آید از اوار
که آرزوش هم با تو نماند
مانند و پستی است آید
بباید که در ششم اول از خویش
که با فرقه است این نسبت است
کجا باور کند که خرمند
که با مشوق میل باز دارند
کشدن عیب نبود خوشم
بپیشن نام بر اکنده و رو نیست
ز کلکون بپوشد فرقه است
کجج بازیش صدر روی نوام

در وقت اندک نشانی از عشق
 که از وقت خود خارج کند ز وقت
 دل که در زنده و در آن عشق
 است که در وقت آن نشانی
 از آن عشق است که در آن عشق
 است که در وقت آن نشانی
 از آن عشق است که در آن عشق
 است که در وقت آن نشانی
 از آن عشق است که در آن عشق

این عالم گمشدگان از زلف عشق تازی
 آن ره نورد و با دیده پست مدغم
 کور اعصاب غلبه جبرین بهر
 کوی که کعبه عبادت است گنیم بلند
 آن بساط که نشسته زن بر خید
 دل بر بنیان عشق و چراغ کلمتیش
 جان با نگر و کلید بنای کل کوی
 کل زین بلع اگر چینی باور زین
 اگر در ره که کسی آری آن داد
 تا رخ ماه بر عشق آید چنان شد
 نشاندم دراز که روی و اما آن پیم
 اگر فضل دم را دید جور آید و در هم
 دولت بر پیش است رو زین کلمتیش
 پیمانی که دانند که در نیکو است
 نیات زان محکم نیستم از کلمتیش
 صفا سجود از قطره دلی محو است

بنام آنکه بار دل گران کرد
 دعای کاغذ در سینه نشانی
 بر آن طلب که در عالم خفته
 لب از دعای شکر آموخت
 جو باز آمد ز توتی خداوند
 دعا را با تقوی داد و چون
 که گوش شکر با پیغام بود
 صلح کار باشد تا زین
 نمون با آن قدح که در پر
 سب و اندام از اندیشه خام
 دلست نشستی با او زین
 پاش خواست و بد از با
 یکرا در آتش زینش بر خام
 شکار آمویش از کلمتیش
 لبش نشانی با او از جویم
 دل خوشش یکرا در از تمام

دعا را محرم را زینش کرد
 یک پیش بر آینه تا عشق
 یک لفظ و کلمتیش نشانی
 بچشم بر دعا صد دعا داد
 دعا را با تقوی داد و چون
 لبش آماده از ام تا بود
 با او خوار فارغ از کوی
 فراغش شد از آن کوی
 جواب بود که در آن
 میاموزاد به نیکو است
 رسولش آری در بار با
 میاموزاد به نیکو است
 همه صفتش بود بر کوی
 دل خوشش یکرا در از تمام

سکنای را از همه
 شش

جرات معنی را بشید غیر غنی
 دماغ آن کی از بوی محبت عطر ریز
 از آن چشت بطور اهل ایمان خنده آید
 و عار را یا که از دست کریم بسیار
 بر آن شایسته شود و جمیع کجوبها
 چراغ دل بی غم زنده بر سر سید روز
 ز ایمان و آسب با برادرش
 بر سپین عشق خواندن کلام و کمال
 بروح الله خنده اندوز آفتاب
 بر غم خوری که از دگر هر دم در اولت
 وصال آفتاب کی باید که از غم کان
 جوازش تیغ زرد از جبهان هر دو
 تشار دل کن آن کو هر که کمال
 ز کج عشق دانا که گستان که خون را
 میزان درون سجان بیخ که تیرین
 کنبو و سینه پیش گرم و دلی بر شکر آتش
 که میوزند ز عود عیانت در زرد آتش
 کپور روی بهد کو کی در کاستش
 لب پس کسب در هر کس هیدان پایش
 فشان قطره زوق کفند آتش
 که شمع آفتاب ز دور میرد شتابش
 که بر بند هر ز کعبه بازوی آتش
 بدون که ریوزاری نیاید زوق کعبه
 مگر منند که آتش بگریا بند بر آتش
 در آن مردن بود صبر سینه آتش
 سبیل زهره دانه در آتش زهر
 که کرد و عرش و کرسی حرف تا به شمشاد
 ز آن که هر که دست هر که چینه ز آتش
 تبارک بر فانی ز شود و در خواستش
 که در و افش کنی بهتر بود آتش

بزر

محب من معنی کوید افلاکون طلب کو
 فغان از عشق می خیزد که هر دل آغوا
 که امین آرزو بر سفره چینه کانی
 باین بهر کجی به قیامی آن کعبه یا
 اگر به قیام تحصیل از در کسب کیم
 لب او دوستی و بند سینه نغمه
 سگت با دوستی می کشد شایر
 ز هر دو عالم زنا روز تو پیش زوزد
 کسی که لذت طاعت بود در غم
 بسبیل زهره جوکان زلفی شایسته
 پریشان دیده این فوج میدان بجای
 امام شهر علی مادی مادر دم مردی
 بعد از عمر قصان بی بسای ازرق
 کسی که علم مطلق دم زنده عشق می شای
 باز هم شد که یان و بر بار کجی شود
 که مغزی خنده و کبری زود که بر پیش
 کند آرایش هر موبد غیر خواهی پیش
 که صد نوبت و بی تیش بنام پیش
 که عمل آفتاب و بر کعبه در آتش
 رسید این قطره را روزی خالی
 دل شکم سما که در لب کی و در فشان
 که فرمان برود در کشتور و سما
 اگر کا خولم در عشت آرزوی پیش
 که بکنند از نود و عیبت لب با داغ خوش
 که آفتاب وی چینه حور شده کو سیدش
 تمام موش بر کجی که کین ای در شمشاد
 شهادت بر زبان را زنده بار کجی و آتما
 ازین آستین بران که بر هم مری شانش
 که بشاری بیرون شمشاد فضل حیوانش
 بطوق کردن شیطان زده دور کجی شمشاد

نصفه

در پیشگاه کعبه و زی غایب
 بیدار غمت کوی رشید از بند
 بیال عاقبت با کبر و از آوری لا
 سماع آموز آن صنون کدر حکم بد
 من آن دریای پر شوام از تاشین
 عنان از عهده صورت بگردان کزین
 با عیبتای عزیز که تا سر مو دارد
 برشگان خنده در کشی کن ز طوق کج
 دل از حسن علیستان و بشکن در
 بگو کوشی علی علیک و بی چو بس شود
 بپوش آن می که بر صورتش بر آید
 پیار این می اگر تخت او شیرین بدست
 و کرا حرمت اندیشی پادشاه حکم بنایم
 شهنش در بر قاجار سینه محمد مرسل
 شهنش می فراتان بر نهاده حرمت

خرم عیبت لیز ز کیمیا پیار ای پادشاه
 خوسف جاودان با بر نیلیدیا پی کاش
 بجل کن تا ز اوج زهریر آیم برینش
 برکت شعله در جبهش الطبع تصدیش
 که تکسینت موج کیمیزه آراستیش
 ز زراغ آموزه آهین روش کیم کاش
 سرا و قله در از لهرط و سانسش
 در آن دریای بنه سپاه کسیدیش
 بعصبت که تا ز حیدر ان کسیدیش
 برکت لاله از مار کبر و دیو جام درش
 برون آرد ز قید میس و در کسیدیش
 بزک یه و دل پویش که در بشار
 ز سلطان شریعت لیک نمایانیش
 که بر پیشانی تقدیر بر قوت فریش
 بوق عرش میریزند کرد فریش

شاهنامه

شهنش کی پست از غایت زهوش
 شهنش می چون آماده شد جاندهش
 در آن لحظه که زین فوخش اردویش
 شهنش که بر دستش جاوید بسود
 با زرم عزت و شاکر ادرایو کسیدیش
 کلکتان صفا و فضل او در زین روز
 بهشتی ز منت شکست او در کسیدیش
 بیعت کربرات لغت جاوید بسود
 خورشید از خیمه انبیا لایزالیش
 کسی که ز راه اولادش ترکان خارید
 شهاب بر سرش پشرد در حرکن کوی
 دامنش چشمه زهرت از وقت کسیدیش
 زین کز مهر رویش ترا او پیشه فونی
 دل او در موای عالم قوتش در آید
 دم بر مرده کویهای این کراه بسوزد

وجود خود فراموشم غم غمک ز اویش
 فر و بسته از عرش برین کیم کوشش
 بود بال سما یون جوهر او کسیدیش
 سواد از دیده آلایه منوک فایه بریش
 علی آرایش زنت و جبهت شهنش
 که فای ز بر افغانی در روح کسیدیش
 ز طوسه بیج می کید و پند با کوشش
 سواد از دیده آلایه منوک فایه بریش
 که جان هست او کمدتیش ز غم نمایش
 نوسید باغبان روضه بر جوی کسیدیش
 چنان پشرد و با خیزش زین کسیدیش
 که شیرین کام سازد میوای جانیش
 بود قواره خون جگر طوق کسیدیش
 که چون رفت از جهان بند تو ای کسیدیش
 ممل زین پیشتر کشته صحرا بخند کسیدیش

متن تمام که بدل نامه زبان دارد
 برون میریزم از لاشوم فارغ ز
 حکیم در سخن اینک حدیث فاش میگوید
 که افلاکون بود عرف و شیراز انوش
 دم عیبی نداشت فاقان که بر خیزد
 بامد او سبب اینک ستادم شرویش
 مدار و ساد زین بخش که نظم لامکان
 گذارند که از نیتا و بیستایش
 بشر قیوم در چشم که روح بونی که
 بر او از سنگه کچی آورده کفراش
 میان انوری عرفه از جوی کشت
 حدیث شاه شب عرف از راه پیش
 و کشتینه است این قدر بعد از
 کجوا از حالت یوسف شماری که در پیش
 کفندم جوشن او از در روشن خود
 که در عطف که سوی رسول بعد پیش
 بیایغ نظم خود می زم اکنون چون
 زبان لفظ و معنی که شمشیر از پیش
 بجل باد از من آن ز حدیثش کند بیک
 بعد جانش فریدم کی رو باشد که نوز
 یک از زن که انش با سپارم که نوز
 تو در آنی که شمشیرم نغز و دم
 کبیره تحریک میریزد کل جز از انوش
 که عیان جواهر نام که در اول انوش
 شارا ز حد و نفس قاصر آید این شرسیا

چون که با داه ز خاک کشت علم
 بر فرق روز کافش از غبارم
 چون دلجایی خویش بود که نیت
 زین آشنایان طیار آرام از عدم
 کیر و لبر و دست خود اجل زیم
 جای غمزه تو کشتن نغزستم
 در عهد من ز هر غم خوشی کست
 در سینه زمانه وجود جهان غم
 انچه طور و عده تو فراموش از وفا
 وی طو غمزه تو هم غموش باستم
 فروق غم تو نشان کشت طره طرب
 شوق لقب بر شکن نمده الم
 از وعده تو شوق بترت و مبتلا
 با عشوه تو فتنه با غم شب ششم
 لعل حیات بخش تو جایی که دم زند
 بنویسج را ز خجالت مجالدم
 ز اعیان سن است کاکتصا بوست
 بر لعل آتش فطرت جو ز دم
 هم خود بگور و ابودای بود کارند
 محرم بزم وصل تو غیره مرا ز بیم
 مرغ امید روزم کرد آن حریم
 دست افکنی بر جوش قیاسیم
 وز چنگ ز برون کچی آن زلفم
 مزجان و جسم بر تو اول روح
 از معجز مسیح زند بار قیاسیم
 باد و پستان با دشمنان
 با من اگر سلوک تو اینست لایم

هر که ادختر شوم بر عیب خود مژم کنم
 تا زیم چندان با او کینه جوی حکم کنم
 در دواغ ای و سپستان و دشمنانم
 دشمنی آدمانی دوستی با عم کنم
 ترک عادت که یکایکیت نزد و کند
 تشنگی را چاره از نظاره بریم کنم
 که فداطون را احسم لازم نادره
 کوسن دانی زرم ز خویش اندازم
 از تمنا باز نام که ز از اطوار
 هر که اسکا نیایم آشنای گم کنم
 عرش از گوشش آمل نیست خست برار
 تا بهیچت بنیاز از منت حاتم کنم
 برویم ز کوش دم مروی و گذشتم
 سویم بران در رخ ز روی گذشتم
 یاران بستادند که این جلیو کیت
 ما سپردم که فریم ز کردی و گذشتم
 هر گاه که که نه با یکی راه رو تو
 دیدم خود دیده که روی گذشتم
 چون باد صبار روی هر جا که نیام
 چیدم بخار ره مروی که گذشتم
 آن را که پای لاداشت بزنجیر
 کیفیت بدیوانه فردی که گذشتم
 هر که که از مرید و معرفت بهم افتاد
 و ایدم بهم خفت و روی که گذشتم
 بگوئی صید بند و شون و یانگی کم
 یک صوت حیرین صندلی آوانگی کم

خواهم شعرن بچکه عدل آ شود
 طبع سلیم عادل شاه جهان مکم
 سلطان دین و وصی پنهان
 شاه و خجست علی و ساجد کرم
 آن و اسب التیم که ز داروی نطق
 نشیند و کوش هم جز از نطق
 اول با چشمه کوش و وضو کند
 جبریل اگر که کتبش خود چشم
 عزم طواف کعبه کوش جان بود
 کاید هم از برای تیم برون زرم
 اندوزد از عبادت ز اعلی
 اجری بر جن بر از طاعت چشم
 از قدر خواستم که فلک خویش تن
 گفت ای بری ز شیوه تمیز روح
 او را سپهر کوی این بگری کیت
 آن منبع عطوفت و این صد چشم
 شاه طر اولایش از زیب کرد
 ز اعجاز عیب و کوی اندر آیش صدم
 ای طوفان بارگاه تو سپهر شرف
 وی و دو مان جاده تو سپهر بیم
 در باغ قطره تو سی کی نسیم
 در فوج صفت تو سیدین کیتیم
 مست سوز که در عرو و چای خند را
 دعوی باغ لطف تو باره خند ام
 هر که زمین زرم تو از خون کیت
 از بس که خنجر تو سپاس ندیم هم
 آن کسینه روی که ز بغض تو دم زند
 و آن خون گرفته که کین کیت در دم
 باقیع روزگار کند نفس کارزار
 با قهر کرد کار بیدان بند قدم
 با قهر کرد کار بیدان بند قدم

هشام

نردی از نازی می بر کف خطه ممانه
 ندارد از لطافت غنچه شایخانه
 لبه لوی کس خون را ریزی در مشر
 کنم که در حوی خون با نواهدت کواهنه
 مرا کشتی و خوشحالی بران غایت کند
 تو خواهی بود خدای قیامت او خواهی
 بنزدیک شای شکان عشق می آیم
 بدر و حرمت از این کینه آراهمان
 ز صرحت میرم و سوی تو از غور غنیم
 که از رویت مباد الذی یا بنجامان
 ز عشق تو کوهن شیرین بخودی نازده
 باین خوشدل که دارد ابرو از غر
 بر افکن برده و ز صرحت جو غنچه لبی زبانی کن
 چرا بسیار می گوشت در انبات کواهنه

خوش در خورست خرت تو با کسین
 بی یاد تو حلال ایما اگر کسین
 بیاگر و کوا و دید و دل اگر کسین
 پیوده نیست در دل شبها کسین
 می ز صرحت بر کس شمل کسین
 صد پاره ز دیده من ناکسین
 صد پاره لبی توان تنها کسین
 بسیار کیه آورد این ناکسین
 خوش از خورست خرت تو با کسین
 بی یاد تو حلال ایما اگر کسین
 بیاگر و کوا و دید و دل اگر کسین
 پیوده نیست در دل شبها کسین
 می ز صرحت بر کس شمل کسین
 صد پاره ز دیده من ناکسین
 صد پاره لبی توان تنها کسین
 بسیار کیه آورد این ناکسین

چنان در شای غنچه شای بودم به کف خود
 که تا صبح آرزوی تیش فریاد می کردم
 ز تاشرفش غم جاوید ان در غم
 با امید چه پشت در روی مینا می کردم
 کتیم در ام بر کجک و شام با آن
 اگر که سیخ غمی که بدم آرزو می کردم
 چنان که ماده عشق که حسن از غنچه بود
 بدون جلوه این غنچه من ای با می کردم

مکو غنچه ای ایران پریشان داشتن تنها
 اگر می آمد از دستم دل خود شای می کردم
 مستم در این غنچه ای از بوی که دارم
 دیوانگی از غنچه جاوید می دارم
 ای دل از جنونم کلدری غم از تو
 هیچ کی نشسته ز بیلوی که دارم
 مت آمده ام از غم می جمع بگوید
 در امر ز که بر صینم و دل بوی که دارم
 جانم بلبان ز روی می از ندم
 دانسته که بگوید ز روی که دارم
 مرهم علاج آمد و ز ناز بگوید
 لیکن زخم با غنچه بازوی که دارم
 فردا که دل از خور بخت تم کشید
 دانند دو عالم که غم ز روی که دارم
 از دیده مر حین خور زده و حرت
 با ز این سپر شوریده بز آن لوی که دارم

عرفت طلبی چه عسله مقصود و نموده
 کیه ز گرم روی در بارش خوی که دارم

میرم ز بحر و کویم یارب بحر است
 که در غل سوزان کس اوجت بر
 بکام ترغ اینست مقصود هر کویار
 خضری اگر کرده نیم از اشارت
 خوشتر است که بیکر و منم ز کیه مجرم
 کردش چمن ابرو منع از بخت
 از ناو که تو کند ادشوار می هر چمن
 تا در دولت ماند ذوق شهادت
 رفتم که کبر بکوشش مجزی کنم بعرف
 کوه دلکش بطنم اینست خفت بر
 بوستان پر زده در دوازده
 یا همین را خنده بر بسوز از فریاد
 باغبان عشق کوی که کما کتر شود
 شانه باد صبا در طره مشت دونه
 کنتم آیین معان پر زده قتر از اهد
 عشق کنت آیین مجنون پر زده نماز
 کهنه ز اسلام اسلام کور ایست
 حکمت ای زنده ام چیست در ایست
 صدمت از هر زده تراشی مانی
 کفنی ای جویم بگلکشت کوه آباد
 عرفه از من که موی سر در غم من
 سیل غم ز آلتن تنیت در میان
 تا بیخ کعبه ای نقش درستی زن
 با سبک است آید بر شیشه مستی زن
 چون مرغ چمن تا کی بر آب موی جوی
 پروانه صفت خود را بر شعله کوی زن

یعنی

اندوه و سبک لطف کن برش او می فطرت
 شمشیر بلندی را بر بار کسب مستی زن
 ناییده عدم محاسن در زن بوجودش
 چون سیر عدم کرای باز آوستی زن
 در راه طلب عرفه با بوش بسبک میرو
 چون کوشش ز پیله ماند بر کوه پستی زن
 نام حست چون برم بر آسمان آید کران
 که بجلی بازی ز در باغبان آید کران
 شهوار حسن را است با بر لبیک
 بی چنان خستی که در دستش غمان کران
 دست پر دل مانند ز در خورنده می
 آنکه بر دست دشت رطل آن آید کران
 بی کسای من که آن بد خو فکشت
 چون بر زنده خود نمی بر جان آید کران
 که مستمع وصل شیرین را به آن توان
 بر دل پر ویز کج شایگان آید کران
 حرکت بجوی کند چون منفعل در دم
 بر کیمان شرم روی همان آید کران
 در غم ز غوطه عرفه کان غم لذت شرت
 بر دلای آن بسبک بر شمان آید کران
 پیش بروم در رخسار عشق جانان خشت
 صد شگافم بردت و یک کسبان خشت
 کوی میده اولی را ز غم چون کاش کند
 کردین میدان سپهر آید کوی کاش خشت
 بر دن جان و عشق و چه با بازی شو
 به زین پیشین من مستانه توان خشت

لا طلع

پدل و دینم و کز مزجی سبوی از کجا
 از تویی پستی دیرم در پیشین بخت
 بستم و پستان زرم ل مظهر
 و غمز در زبون و در دوستی بیان بخت
 شاه صید را علم از یک شکی کم بود
 کی یک تنی توان صد شکرستان بخت
 دست عرفت از کز چاک پس جدا هرگز کرد
 خواهی آفر دست و چاک کز چاک بخت
 خوش آن است که فی طبی و طبی
 تعاف از تویی بارید و جری می کند زین
 خوش آن است که هرگز برادر نماند
 یعنی تهای بی تمانه کای می شنید از
 خوش آن است که می زود پیدا شود
 حدیث مکتوبه آمیز می جویشش می شنید
 زوق کشتن میزد که خوشی و قیام
 که نمونند غزوی قیامت صد شکرستان
 دل آشتی کجا بودی که محرم بودم و غرض
 چه زهر آلوده تر تا بجانش خفید از غم
 کوی شوق کردل مست جنون آید بر تو
 هر نگاه از دیده با صمغ خنجر آید بر تو
 آنکه شیر پیشه صبر از دست نیست
 ناچسبیده سیلی اول ز بون آید بر تو
 ناله از نیک لب صد جاشو پامالی رو
 جان پناه از زور و نسیب چون آید بر تو
 چون رود فرماد با آن صید شیر کز
 صورت شیرین ز قید پستون آید بر تو

درد
 کلمه صفا و صفا

دانی که صفت مصلحت ماکریستن
 پنهان ملول بودن و پیداکریستن
 فارغ خوشتر کرد که بسیار اسکندین
 صد پ که گریه جنت پیکار کرد
 پذیرد را بعبت از باب ال چکار
 خندیدن آشنا نبود با کس
 دایم که بر غم و چون یک سکرم
 زین گریه روز از بون ماکریستن
 عمر مگر بیای پس فرزند کنون
 عمری بتازو بایدیم و و اگر کس
 در مان در در زسیب جو کسبت
 در دم جفا می رود مدها اسکریستن
 کای بیای و سر و قدی که هر خوش است
 تا کی شوق صدر و و طوبی کسبت
 هر کس نیست که بجانش رو اسک
 نتوان بجای تن تنها کسبت

صفت گریه دستنداری در فراق

دردت زولی غم و الما کسبت

بلا رنجی بر کرد و دندان می توانی
 کشش کرد که خاک بر لبه ان می
 و هر کس غمزه صیده ای ایمن غمگنا
 که مشتاق کمنه صید بندان می توانی
 بی بالایشی و اعطای هر ایمن صلیح
 پیاد و در هر صدر لوندان می توانی
 بگویم که ما تیج یاز ناز کز بنیم
 اگر در زمره طاعت پستان می توانی
 اگر در آن غمزدن بر کبر این چاشنی ارد
 فدای لذت هر زخم دندان می توانی

شرش نفا رده شمش و شوقم کا دو دل پاره پار شد ز کاشک نشانی
 نور جمال دوست کج درین نظر کوه دیده بچو صله آفتاب کو
 عرشه کلو که چستی دراه عدم دراز
 اینک شدم سوار عیان در کابک

نفسی که غمزه او بخت بلا شسته بهوای لی سیجا بره فنا شسته
 جو سی تربت بافتن ز ناز اینه که غبار در دو حرت بزار شسته
 شود استشکار فرودا که بر راه وعده ز غم نشت و دو زخ و دو جهان جدا شسته
 زرد و خالین کو که کشته افشاید که غبار کوچ ما بر تو یا شسته
 ز دعا چاکام جوم که میان سگد تانها بهزار نایم ای شری عاشق شسته
 روم از جهان و شادم که بر آه ایما ز خیال غمزه تو چشم بلا شسته

تو در بزم عیش عسقمز و کوچ که هر سو
 سر خون چکان فتاده دل بنوا شسته
 ای که سپرد ما بگرم ابلجئون داشته
 سزا الفضا تو که دم که با این زمین تاردا داشته
 کردی که از بازی بر بازی چرخ آسب تا تو در معرکه خضم زبون داشته

اکراهی السبع عن فی تلخ می کرد
 لب تلخی ز فیض زهر خندان می توان بود

بچهره و بجلوه آید طلبیانی مند
 ندل اینا ز خرم نه لبی صید خندان
 کله از تی کند ز روابو و میوین با
 که غزالان نیفتد بکند صید بندان
 چکنه زبون شکاری چنین شکارگاه
 که فرم کند بوسید لب غمزه کندان
 چه کان با طست این که بود غمزه صید
 که بجز لبسته کرد بکند از جندان
 بگرشتم با زخم که ز یاد او منور
 زده موج ز آفت بکوی تو خندان
 چه دست آه آن دل ز غمزه عشق
 نه عا تر ز غمزه زجر احی زندان

ز چنان تبار عرشه که عیان رود ز دست

تو همین حدیث میگوید بسبب عیان شدنان

اینک سید و عدو کش و تکی
 رفتیم تا در پی صبح آفتاب که
 جا کشید و محبت فتنه می کند
 کو تا ز یاد او باحتساب که
 خونم مظلالم بر تو ولی او و جرد
 که گویدم شبنم که کشتی جو آب که
 کیفیت شبا بسم از جند کیمیت
 اینک شبا نشانی عهد شبا که
 مال العیش کشتیم و تو نیم
 آخرو جود آب ضرورت کسب کو

شرش

نوش که خضر دلم بستانای فیض
 که تو در چینه حیوان هم خون داشت
 خیز و شراب جیم بران قصبه سازه
 روی بدی شو کن دست بید نازده
 ای ای لاله که منت نام وفا کنون
 مردم داغ خویش از رنگ استیازه
 تو سن ناز کرده زین ای ای لاله کنون
 موی بوی خویش از زده ترک نازده
 کی دوغ و سوس ایتم تابش رکت بود
 یا ز مردی زین یه پطلاق آزده
 شیوه پسای بودت کت که شکر عقیقه
 یا بعد ای عشوه کن یا ز کلاه نازده
 یارب از ان که شرم کاوش کن
 سیند کنگشاده با خیزش با نازده
 دم زده عرشه از وفاتار و مش با سخنان
 دشته زهر داده زان شره در نازده
 سحر لب زیه وصلی کشت تا خیزده
 ز زنده آتش بر عشق باقی نه
 زهر منت ریختم در جگر هر دو
 دست پستی کنون بر دل ریاقه
 ای قلم شعله ریزه و دل ما بریز
 آتش حرمت فرو زرد الی وراقه
 حسن صنم پرده است ای ای لاله یار
 ناصیه جفاک بند حوصله بر طاقه
 غرض اگر در جگر شعله زندانی گشت
 صد فلک از دو و دل سپردن با قافه

عاشق

وله

عاشقی که کان رسوایی بشود کونند
 بر دم شمشیر روز بر سر زانو مند
 عشق از باز پیشانی است بنویسند
 سر پا چشم جانان در پند آهوند
 دلجو و شایسته در داکتر از صد کج
 نیت در دوزخ برای شکوه بر سر بند
 در داکتر ارام کرده دستش از ابرو
 عاقبت کف نم شود ز انوش زانو مند
 موی از زردی در زمان لبالش بول
 کربا طارک بستر باشد پهلوند
 کوه الماسی ارشود ذوق تماشا در حمت
 با کسر در جلو گاه دوست عرش زومند
 شب تاب در راه طلب کج ز راه سوز
 این ره که پند پایان خوش است از زومند
 تحصیل در دوستی آنسوز است پیشو کم
 دست از طلب که تکلیف بگفت از زومند
 کجاست دیدار او کجفرا نه در حوصله
 موی کجا با غم کت از دست و آلوند
 هر شیخ کا مد در جفا کند است بنویسند
 کوا از تو در عالم بیان بر دوست با بند
 اندیشه بر افشوسن عرش چه بد در دست این
 که سر زانو ماند سینه که دست بر جسم سوزند
 تا برای که دست ار سکت
 کشی چون غم از نه از سکت
 تا کی از عشوه نیم مستان را
 زنده پس از یه در پشیمانی

آتشم زن که زنده کردم باز
 که چشمم هزار بار کشته
 تاکی ای دل و سگ کشته
 عقد بندی دور کن کشته
 عشق را شو که خوشتر استم
 در شیخون روزگار کشته
 در قیامت که کلانتر استم
 بیسرا که در بهار کشته
 رسم ای عشق لهرمان کرا
 سر بز انوی غلبه کشته
 مردم از شوق این دعا و
 که کشتی تیغ و اشق کشته
 نت قتل است که محنت
 دو میان و از برید کشته

بناش طلبه تم را
 غرض خویش را جوار کشته

ببار رفت و کردیم عزیم جایی
 بر چه نشسته استم در هوا
 ببار رفت و بهنگامه نوا
 دم ز جوش ز فتنم از نوا
 ببار رفت و بنروم معنائ
 دل که فتنه ز غری و دلگشای
 ببار رفت و بستان کرد دوست
 نه اشیتیم سره و بیایای

بر بات تو غرض خوششند انان
 ندیده ام چنان چون تو را شرفای

اگر آرایش از دکا چه هموس است
 کبیری هیچ حساب تر نور فرود
 چراخت از دل آتش پستان کرده
 او از دست کند از ای بود ای مسالی
 سراویلی ز غم و از غم طایوس است
 همه بیات برداری افشوس است
 در اندک آتش سجده و افشوس است
 بعلمش جان دمی در آتش افشوس است

هر آن سپر نایه مقصود کان لیا ب تر عرش

خویش و در و نهدت قدر نامچوس است

مردم عیشم عشوه غلای تو باشد
 لطف مکنان که کند عیب کینه
 مردم همه جویندش طایر و عیش
 از دست نشا بکد ای بسیم
 از کس که ملایک باشی تو جعد
 خورشید بگرد سپر هر زره کرد
 عرق چکند که بقیامت بر دوش
 پمار با مید و ای تو باشد
 غارت زونه مهر و و غای تو باشد
 مرفشته و آسوب و سکا تو باشد
 در سپای میخون های تو باشد
 اندیش کنجی لبر ای که تو باشد
 آبخا که خیال تو و جای تو باشد
 بالعمت دیدار کرد ای که تو باشد

نشکست تو به از می نداد این نان
 که بچین زلف ساقی کنم در ارد

چه کوشی نازک تو بگو فدا می شو
 که کران غم فروستد تو کس است
 چه عقوبت یارب ز غمت گزین
 ز کان زود درون ز امید تو در
 همه نقد جنس ایمان تو بفرستند
 تو نمک آن بضع است ز غمت گزین
 ره طاعت تو یارب که رو چنان کند
 جو نیاید از بر جسمت ز غمت گزین

کله نیامد نسا کل و عدالت و روز
 بهین خوش است سفره که تو نام می رستی

جان دارم که این در کس کند کار
 بگو با کل که استغناء بسلی کند کار
 بصلح ای که کوشی صبر کن که یارب
 غم صفت غمور کا تو عمل کند کار
 دل در نامی شهر با کجوا آخرت بشد
 که باور داشت هر که کان زلال کند کار
 بستی پروران ای که استغنی
 که با بهر همتان عرض بقی کند کار
 لبیل ز بهر بادی هزاران را بشد
 زینداری که ازو عشوه کل کند کار
 از هر مزایای غم و غمرا فراید آن
 تعاف کن که با عرفه تعاف کند کار
 بیای تا بی

چندم ای که بحر گشته
 مدام از آتش که گشته
 گشتی از غمزه اهل عالم گشته
 بعد از این غمزه را که گشته

دوران

در این عهد که دلا در بند
 چندم آزاد چه اثر گشته
 ای که پروا کنی کن ترسم
 کاشتم را ایال چه گشته
 نامم در پیشک را بگرماند
 ای ملک مرغ نام بر گشته
 کاشم معین چه را غم شام با
 زنده سپاری در بحر گشته

چون کشتی اهل درو غم سفر را
 چشم دارم که پیشتر گشته

در دم بکشوری که جان از کند
 چاره هر که دو اک در روزگار
 کناه پیشه اگر قدر دان برست
 عقوبتی بود صبر زنجشیدن
 یارب نفسی که کوشا پر از غم
 وین غم با یک سر پر از غم
 دسپا چه علم خویش در چشم نه
 که قدر تو نقش آشنای پر از غم

جمعی ز کتاب و محنت می جویند
 جمعی ز کلی و نترست می جویند
 آسوده جاست که رو از دو جهان
 بر تافته از خویشنت می جویند

راهی بنا که روانه دوی نیست
باز در تو هیچ نسبت نیست و یکسا

چون شاه رسلت بر نظر عشق
(چون تاج پشت بر نظر عشق
این عجز در رفت و رفت کلاه

آنم که قنای مهر چسب طلبت
دستم دست که گوشه کوشش یک

عجز دل خود را بچوشت داشته
نمذاشته از تو همش باقی است

فردا که معلمان هفت طلبند
ز آنجا که در روده جوی نیستانند

چسب عمل از شیخ و بر من طلبند
آنگاه که گشته بجز من طلبند

آنان که غم تو بر کزیند همه
در محو که او کزین فتح از محبت

عزیز زین طعن خرد بر دست
آن که کزین کلاه لبه اندازم

عزیز تو کجا بحق محبت تو
پر و آن نیش و کس لیکن کوش

عشق آمده از زده غم شادم
مژموی را یک جهان در آست

ای زلف و سپشاد با شوق
آرایش ز من بجز شربت تو

ابناشته بجران زنگ از غم
آمان از آن ملک که در لب تو

در کوی شهادت آرید همه
با آنکه سپاس او شهیدند

در او پیشند راز کزینت
آن که کزین کلاه لبه اندازم

کود که کسب است و دیوان شو
تا شقی شیوه پروانه شو

وزند که عاقبت آزادم کرد
چند آنکه خواب بودم آبادم کرد

آنم که بی عمارت پیش کنم
که رود جهان باد شود نوش کنم
کو جام خستی که با اینم طرب
اندازه خویشتن ز اموش کنم

رفتم بر روی و درم بکش وند
عاشق شتی از سپهر بنیادند
شیخ مراد بگردن بت بسته
اسلام مراد کعبه بر ستادند

عشقه دل کیش در کون کند
در یوزه بجز درون پر خون کند
سامان بشت اگر درین کوچ کند
ایند سپهر از در نیمه پر خون کند

مضروب کجاست تا بگویم درین کو
از شرح در موم کوز عشق آئین کو
دل بسته و عاشق ترا الهی چه دلا
معشوق تو بی توصله کویم کن کو

عز شب عید با پیش از نور است
می نوش و طرب که همه ام کین
این تو بر کجاست و از ما ندید
می نوش که تو به مرغ است آنور است

خانم

خانم بر حوض چادر پیش آن کو
روم بنه آب تا کی بی درونه
کاش که شستم و این تک سلمانا
طاعت زود با سبب خوشه

روزی که قفسا مرغ تم کشت
خانم زخم برود در در پشت
می خواست که در جوی اینا کشت
کوی لیکت مجیزه بگوید کشت

عشقه دل اما بد عشق کزیت
خند ز کله بشه اینا کجاست
این خند با تیغ آشنا شد با کس
این کل سنگت باز نفس با کجاست

در است کهستم ز مطهر معطاع
در آمد و رفتم ز سلام و زوداع
در سبکده نادیده است انچه بچود
در مصطفی خورده ام این سباع

عزف علم غم تو از اشتی است
کجی تو دلی تو بر اشتی است
کر عشق تو به تخم تو نا کاشتی است
در حسن تو بی دل تو بر اشتی است

۹
عزیز من و دل ز فواید ایند ز
حدوش من همیشه و سر از دست

هم خادم بایم و هم پر کشت
مخوابه دور خیم و شیر لبت

مردم که آله دل شب نگر
مردم ولی روز و زدم نشد

در جام رود و در کوبش بگر
غم دست بلم پاید و بگر

آنم که شدم همیشه از جهان بر بود
ایوقاسات حیات خویش آنچه

آلایش و امنم ز دامن بر بود
هر وقت که در خواب گفتم

دیدم جای که فتح باب آبی بود
بلمی نظر و منع نقاب آبی بود

منزله آرام و شتاب آبی بود
خفاش آبی و آفتاب آبی بود

یارو

پیش خنده اثر هیچ مگو
از دروغ در آن بنده دو هیچ پرس
از ظلم طلب پیچ هیچ مگو

اس

۹
این عشق که مدح او سخن بجز است
لذاتی در پستی تر کم کلزار است

بر قیامت که گویش کشت خراس
کش موسی عمران کل مشکین بود

آنکس که نوای عشق بر گوش آید
کر صور رسد و کربسی آید

بانی شی ابد اسم غموش آید
این کشته نه مسیت که با شاد

خود را بر از خود بر سر
خود را بر از خود بر سر

در یوزه کن و چهره ز روی
ترا سهر خویش بر روی بود

خوشی در سلفت نشود تا کی
پیدا روز اول شب کار روز

خود گفتن و خویش من مشنون
تور و زنده غنودن تا کس

ای شوق تو چون مرستی بیار از
وی پای طلب که تر و فراد را
بوفیق سنگ نایه چه آمد او کند
فرصت کم و عمر کوتاه و کار دراز

عزیز کل سپهر کن که جا بگفت
هر چاه که پست یوسفی از وی

توفیق نصیب هر که حاصلست
مناسب نظری یک بهر قائله

از وصل نمان که غمناز نیست
در دوست شدم محو بختی که مرا

انجام کسی ندید و آغز نیست
هم دوست طلبش آن شد و باز نیست

پرواز کند زیارت نور از دور
عشق من و پروانه بهم کمانند

زان شمع بود بسینه بر غیر شعله
مژگانه بسینه دارم او بسینه نور

چند آنکه شدم ز بچودستی دعا
باشتم ز دعا مانع و از شوق طلب دعا

تیری ز دم بردن از پیش دعا
مست که دل بر آوردت دعا

ما کس ز تو دور از کی غم خوش
شده ز ح که حطالند
دردی خردم سر نغز است

باید که ز عرفان سخن بگویند
ای

ای عیش با لایق است ایمنه اند
ای عشق عجب پرستی بد است

بر سپهر غم که عشق از و نشا بود
یگر بر خطه خویش که جای کاشتم

عزیز که بود ز نور شیبه باز
پرسوخت طلاس عادت پرواز

ای محبت از من بگذر روز علم
بر شیشه ز سپک بسینه از بسا

کنتم عبادت بر من خیزم
بس نالی ز دم صحت این بود که من
هم سحر خود بگردنش آویزم

و غنیم ز صفای بسینه است اند
کز آئینه و گل منت بر آئینه اند

حدیث کسی را که به عویر کند
در یای محیط ز بگشتی کند

تسبیح ملک فروشان قوس نواز
مجنون را کی جو پیش بسینه نواز

منه دیر نشین و با او نشینم
زور شود و بگشت شکند در بنام

ش

ساقی ز رخم کرد بکنجینه بط
 بنمود جمال بی از آینه بط
 بط سینه ماهد اما پاسته
 در با نهد از شراب سینه بط

ای بر تو نثار از لب بکش
 کوش تو برین راسته کش
 جانت کرد دید ترا پند بکش
 باید بر آوردن و آتش ز روش

شوخر که تمنای لم بند ما شش
 باز بچکه کم ز دست و شمشیر
 میگفت بخوی خویش و کوی گمش
 ارزنده ز رخ ما دی بودی گمش

عرق منم آنکه در رخ بکشنت
 امیدم اگر جلد جوان زنت
 روزم ز بجم تیر کی بکشنت
 تیرم اگر سپاه طلبشنت

از عشق ترا نیستی جوید روح
 ای که محط عشق طومان خیز است
 زین می شکند هر اگر تو بفرج
 که آره اطفال بود کشتی نوح

ای عشق پامان آلیش باش
 خیز ای مویس از دور و دل در آتش
 ای ملک و جود کم آرایش باش
 جبار و کبکش ز آرایش باش

عشق آمد و رفت خوب جان باز
 این پینه داغ جنت آن پینه کوش
 زده آمد و کرد انگه زیر ناز
 زان جیل متین تافته زین ناز

دو عرصه عشق تکمیل فی بر
 بیل نشوی بر جیش نهفته شو
 از کف دست مشو سکوت و جو
 یک نعلی از هزار دست گزین

کر پسنگ غایت به نام تیر ز
 ریزدی از آن شیشه که شکست
 از سر سر جو چشمه را از آن کوزه
 کرشکن این شیشه پیش بر ز

تا از دور محنت کده دل ریش
 از هر طرفه طعن مناسبت زده موف
 افتاده در هم بکوی او کیش
 چون حاشیه کلام سهوا زایش

از اول کلام

عزف منم که گوشتیم بی اثر
آن ز اهرم بر چشمم که مرا

پستم به کسب جو بوم بر آ
طاعت ز کینه بود محتاج ترست

دستی دارم که در میان
چشمی دارم که باغ بستان بلا

پای دارم که وقت ایمانست
جان دارم که دین و ایمانست

آن مچگی که روی چشمم و منک
بی ابرو بیاندیم که از دیوهان

تا شعله کشید نور چشمش لعلک
ز نار سیج بروفتا تو سر منک

عزف رخ نشیون خراش کوشم
از ییزم نم سوز آتش کدما

عافل ز غنودم نباشته کوشم
صندوق زارم ز تراش کوشم

چشم ز تماشای جمال هوش
چون خایه باشد آن پسر ابرکش
چون ناله عاشقان پسر ابرکش

جانم تنهای بخاری پسرکش
کرم حرفت روح خرد
زیب تن و آرایش با کوش

کل ز اتمه آتش جگر می چشم
یارب چه شراب داد و جام را

چسپار تو باغ ز ابراسیه کند
پروانه تو جو آید از شوق برقص

عزف منم آنکه ز بهر ایمانم
ز کشته تمامم بر آن غمگان

از کرم دیدم آتشناکت
از بس کس شکسته ایم زیم تو نجا

ای آنکه بر سفال یا قوت
کرم حرفت روح خرد
زیب تن و آرایش با کوش

ای شوق لب ز صبر زرد بوشا
تجش کنی بخت کام نیت
مشاق لب با جوا جلی خون زد
از تیغ اجل زو چکد آب حیات

عرف منم و من سخن آرا میمان
در محو که بختی تنم در جولان
کز آنکه قبول نیست معذرتم
اینک منم و اینک تو ای کسان

ای کعبه رو این طرف کی می سازی
طوق و جوشی تک و تازی
سرمایه کوی چو خرابات معان
اشفته دست رو کطاری

فتم بجزم که در دایمان در بند
تیم درل از کفر پیمان در بند
کنش کنس بیار
قد و کدش صدم پستان در بند

کو کزیه تیغ زه رو قافله تیز
شد آن کعبه که اشک بود
من قلم از این موس کتیب
عشق

عشق آمد و گوید که سوگم نیت
در حسن بستان دو صد بیفت
حکمت کردین و دل زوشنید
وین سهل ترین جمله احکام است

سخام نمازت که ز قیت علم
جمع بر آمده از دیر ستم
رو ناستم از کعبه که از طاعت
ناگاه رو و بیاد ناموس مرم

عرفه دم ز غمت مانی سستی تو
مسل می ماید بار بستی تو
خود است که دست نقد ز کون
جویای متاع است و نهی دست تو

رفتن بدل عاشق و سپید آوردن
عاشق ز دیار نام و سنگ آوردن
از گلشن قدس بر و بر یک آوردن
آید از جوی مرا بچینک آوردن

کردل بری از عشوه نیای چه شود
یا به دلم از عشق صنای چه شود
صد کعبه و سونات آناه است
سمور شو و کلیسیای چه شود

کردل بری از عشوه نیای چه شود

کال
کال

ی

۹
و در عهد من انکه لایف سنج سخت
کوچک است ای پسر مری اگر با من نه
فروش در وقت آمدن تو منت
اعجاز کلام مغرورند ان شکنت

۹
تا عهد یگانگی بر من سستی
از غم بر زخم او بپوست
از زینتیش چه کنم که از پستی او
هر مو که شود نیست تو با آن سستی

۹
که در زخم سپهر چون بگذارم
یکیز در زینت غم او نیست از آن
کای بر شمع ایچون بگذارم
بگذارم و از کد اخن بگذارم

۹
عطر دل زینت که با آن است
نکته را که پامال شود در ره کفر
از عالم قندل بود هماینت
هر که صبر گوشه ایمان است

۹
در دل که خنده ز زار نیست
چیزی که زورش را در یونیت
چو کنگر عانیستم نشک بود
انگیزم بوم سبت مستغنیست

۹
را ندز گشت ز این گشت
هم آن گشدم که بجز هم این گشت
را تم نه بد سوی مردم زاهد است
که لذت خوایم بر انداز گشت

۹
دستان شوی قند کاه گشت
از در معان غم ز خویش گشت
شمت طبعی ز مزه گوش گشت
جوینده عالی سستی سماع

۹
زادم جو گشت آن کا حکمت
کان حکم الی بود این حکم گشت
سلاطین وقت از او حکمت
گر سبت تفاوتی صید باشد

۹
سپه رایه علم و حال بر ناست
کاف تا ده نسی و غایت پر است
مغور علی فضل رویر ناست
بازار چه حیرت ما آبا دن

۹
ای انکه بسک خرد شمر گشت
باز خیر چنان بشتن با شوخ نیش
رتا که خورش گشت آن چون خنیش
با شوخ خود چنانکه با خویش

در عهد من

برای
کتاب
مجموعه

دستی آمد و بوی نداشت
بگفت و نیات قدر آن حال
بام زده بود و او شش شب
بایت که تو بر شکسته بیگفت

خوش آنکه شراب تمام کند
گرفت زخم بجام در دست
آوازه امید مراست کند
شمشیر دهم که قطع آن در گشت

شیر از کرد ریای معانه که است
بس کرد و طرقت تا بوشانی کند
یکتا که شش حرفه نظرات
هر کویچه او شپه خرق القرب

صبحی که زمره غول مرغان جزین
کردند عای برسم آوازه شدند
در طایف فلک بود در این
آیین سپهر و عطیست روح معنی

عزف تو مرا حاصل گانی باید
آنکه تو بقا عیب نشل آمد او را
مخصول زمین و آسمان باید
که بر سینه ز کینه شایسته باید

این لاله که با داغ آینه است
پشرد و در سینه چاک آینه است
پشرد کیش روایت که باغ ازل
تا شمر عتدت بدست است

عزف غم دل رسید مجبور بیس
از داغ درون طعنا با لباس بران
عشق آمد و صد چراغ لوزی بیس
کای جسم ریش خستگان در سینه

رفتم بیجان تا کرم بر کس
کنشتم که میگردد که در کس
جوی پیشه ایدم و صد فوج کس
رخ چین عشق زنجیر ز قفس

عزف بخت که چه بخت است
بچویش که مرغان حرم می مانند
دین زمره اندوختن باران
کای نغمه ناقوس کلام است

از دیدن با بجز جی نتوان است
آلودگی که آب عصمت بود
زین آینه جبر نور صفات است
در سلسله نخادمان نتوان است

سکون
الذی
الذی

و
ک
س

حسن از طبع نگاه بلبست
وانکه لبسن اویش طاعت
از اهل ادب بیدار شودن عجب
آن چه ادبی چهره کشای آرد

رهنوا کم گفت کام درویش بید
ایں طوطی و جوی پروای چه تصور
کام دلم از عافیت فریاد
بستان زوان کیم بر رویش بید

عزف چه نیتان دل بکوت است
بر شیش ما که از پروا است
راه نظر کج نظران بید
صافی درست و از درون کج

عزف بر صفا بیست است
هر کلام بیخوش است بیستیم
تعظیم کند در معان محبت است
سر تا سپهر کوی دوستی مشهد است

عشق تو خرابان بنی باشد
در و تو پست جای لگن است
کوی تو لبست عمل و دین باشد
در عهد تو جان در استین باشد

ای عشق جفتی بر ز مست ساز
ای که بر جگر و دیر بر دیده است
ای دیده که حسنی و لم بکند از
وینا له اثر مانده ز بنال تیار

در داکه اهل رسیده در مان
مرگ آیت یاس خوانند در شهرم
توفیق بخور شور بخوان بر سیه
کوه آمد و آفت بر دو ایماه

این که در آتش روز نکند
در حدیث که آتش ز مهر کرده
این که در آتش غم خورده در آب
صیفت که از تاریخی جو آس

از پیش دل طره اوی شکسته
از زهر سینه ز خوی می شویند
از گریه اشک روی می شویند
از چشیده حسن روی می شویند

این خنده و بشاخ نو برکت از نریز
بلیل هوای غم بگشت تنس
وقت که باران گلستان از نریز
کلمای نشاط در کربان از نریز

بخوان

عرفی بکنند عقلی هستی تو
بوی دل نشینده و خون میریز
معراج محبت طلبی تو
زوجام قبح بجز که بر پستی تو

زمینان که گمان شیشه دجاست
دشمن که زینبت تو از زینت
در بستن نخ خیانت کردی
کش عکلت از زینت نظر

از سردی دی و باد صباغ بسته
مشکل که بسوی آسمان بجاند
تا بر شش برین لب و عالج بسته
زمینان که در و جرم مویح بسته

زین سپردی که آینه اش بخ
زبانگونه پلمات بسته کیر
فد بستن نخ جوهر الماس بسته
یا بزرگان کش او نوانه بسته

در سردی نخ بند که از زخوره
کلمه بسته از دود در رشته شود
خون بسته شود چون نم اندر کس
کامد کشت روزگار مانده چاه

کردون که ملال شش از آزار
داد و پستد خود توی فراس که تو
کیا درم آید که پریشانه از
شادی می ملالستانی از

اکنون که نپسردگان آتش نازند
در بستن نخ جو توبه در شش کند
رند ان بشره انجا نپارد ازند
کرب خرمی ز عهد عاشق سازند

شای فلک هم که او شود
هم سپای او نمند در گفته مگر
پسیندن او بکس بازو شود
در نه دو جهانش هم تر از او شود

از عرصه رزمگاه پر لاف ترم
با این همه خور از ملک به دایم
در سینه اشل بنم همای ترم
وز اهل زمانه ما با الفسان ترم

مرفول طبع تو پستکار صبا
بترین نشان مبلوه کنته شش یعنی
نیش و کسینه کیش کار
این چشمه نوشش شش آزار صبا

بزمیان

۹
 غم فزیدم در هر چه تشنه مند
 از بس غم دل بردل غم تشنه مند
 تا تحت شریک شود که زنده ام
 بار دل خود بدوش تشنه مند

۹
 تا در زود ام بمانم عفو تو دست
 تا یا منته ام عیار تکلیف است
 تعصیب عبادتم نذار مادم
 از طاعت کرده ام پیشانی را

۹
 بیال و هم دقیقه است
 با صحت انجم و کلک است
 بار روزوشم روشنی فلک است
 عرف عالم جو عالم وحدت است

۹
 خورشید که پست چشمه لعلی نام
 یقطره شراب است که زنده صبح
 وز مطلع صبح میرود بر شام
 اندامه پاله از گوشه جام

۹
 عیب که همیشه در سینه است
 دیدم که عجب عالمی از آن بدو است
 صد پیشه شعله داشت در برهن موی
 صد خوشه ناله بر سر هر دو است

۹
 اینک پیش ز راه القم بسته کند
 چمار از آدم مسیح است علاج
 در از هجوم دماغ کله کند
 ای وای بر آن کش دم او بسته کند

۹
 عرف مشی از دماغ دل اندیش
 دادند بگوی تورمش خفرو سح
 بکسیت بهای غایب خورشید
 کرد از شقایق خویش خویش بخرم

۹
 شاد بنسیم باغ شاد خواهد شد
 حیف از لبستان دولت تو
 محروم کلستان دعا خواهد شد
 کالوده بیو پس لب خواهد شد

۹
 ای شربت شیخ و شاد بکانه
 آن جرعه کشایم که ازیر است
 وی چشمه آفتاب کاپه ما
 یا قوت شود جبار کاپه ما

۹
 ملک عنایت هر چه فرار شود
 آن خال سیاه نیست که از لطف صبی
 وز تیغ تو چاک صبر او جوش و جود
 جای که زلف تو کردید و کبود

عرفه که نبره کردم روی اد
از بردل اندیشه تنگی کرد
دیدم که عیان بیا خود روی اد
تعلیم کشد که با روی اد

۹
در دیده ز جوی خواب پر شود
باروی تو جگر کلی از دم خزان
دل بلبت از شراب پر شود
از راه منقاب پر شده شود

۹
تو خور که ز خنده چشمت نوش شود
خوردن پیاپی اشام آغوش شود
خندید و گریه کرد از خود رستم
آری و شش را زود بپوش شود

۹
رستم بیازد یک تن که گم شود
کفتم چه برون بری ازین باغ ما
صد پال ز باغ عیش کلمه بود
گفتا دل پر خون و تو هم خواهی بود

عشق آمد و گوید که ره است کیم
داعم بجز کند که روی تکیه
الماس نک سودد بزهر آمیزد
کین مرصع و آن داع کنون لذت کیم

ای تو سبج و کین و شکر هم سبج
از هر چه تعاقب یکیشای محبت
آنکس سر و سبج و سبج و سبج
عرفه هم سبج و سبج گفتن هم سبج

X
مجموعه برت کیه و آه آوردند
مجموعه نه خواش عفو ترا
مجموعه دیده نگاه آوردند
رفتند و جهان جهان که آوردند

۹
ارباب معانی که عشان جور عطا
شکر از صفای لب نشنال
جامه هم درین زاین نجات
دردی بر بندشکان سز و اس

X
عرفه شوقی مقدر رخ حضور
ز نهار ز شیرینی تو غلی بگذر
ز خوبال کن ز عا بپوشید
گر کردی تا فرود خنده سور

اگر نیم از عیش شکر شد چه کلام
ز خمر دانم که سین که محبت
راحت نشناسیم که می از چه کلام
وین دل که فدای لعلک کرده او اس

ای ای ای

صد رو شینت ز شمع بزد دوستی
بر دست که ز این بیج که بسودر کا
ای آنکه ز دست بزم مقصودی
علمان بطلب جز این است ز نثار

عزیز که چید ز روی عزرا زش
ز ناز وستی بیان بر بخش
رنگش که شید غزه کشت و کون
از جمله که نیکه که کشتش

هر صبح جو گل شکننده خوشتر آدم
که در درد لهای خوشتر آدم
چون شام شود بار بار پیش آن
در خمر ز خوشتر آدم آتش گرم

ای که ز بون بار شجاع تو مرا
تا خیزم و آرمت در خوشتر آدم
اکند ز بصر رخ زینا خوشتر آدم
کشتت تحلف و دواع تو مرا

عزیز چه فروشی که فلان کرد
چون ماد تو بسیار تعجب کیشان
مزمزم کنش که بایستش که شد
مزمزم شد نه و کنت و که کوی شد

و عشق نه از عقل را این کین
وی سیدی غم غروی دل کین
ای سپن پاکر شده با دین کین
ای تیغ بکاسینه جانم بوزار

عشق آن که کرد ز خوشتر آدم
این عشق مرا بپست و مؤثر است
عشق آن که کرد ز خوشتر آدم
این عشق مرا بپست و مؤثر است

از عافیت آنودن و بیارست
روز زدی ما بیمار کلزار است
دل دشمن شادیت و در کار
جاری لایه و زردی که مات

با طوشت کوی برده است
جنت همه زخم دیده چون شود است
با محبت که کرده این کشت
دو زخم همه عافیت جو از زخم

کامی و سپس از ز غمیت پنم
باده دست در آویز و پاپا چند
که مضطرب از پنم حیت پنم
باز بچه دست بر شیت پنم

۶	عز دل با غم پریشانی نهد	۶	هر دم بوسش بگوهر را بهر وقت
+	ز نار بکس بوی نیامد و		کیه با غم پیشک و ز پند طلبت

۶	صحرای مویس به تنای خیزد	۶	زین راه بفرود که غوغای خیزد
+	این بادیه کفر و تو سودا گردید		زین مرحله کوچ کن که این خیزد

۶	زین کوفت که دل بقبل نشسته طلبید	۶	وز نیت حرام در زشم طلبید
+	بخت که از ننگ ترشم فرود		دو زخ پذیرد و لبش طلبید

۶	کرم که ترا شوخ آتش باشد	۶	با نقش و نگار عادت خورشید
+	که معنی بر نقش پاید با پیش		آن مرده که در قبر نقش باشد

۶	ای سحر کوی با دل پر خون حکم	۶	با دردی نو که دردی سینه زون حکم
+	من بودم و همه مرگ می دادم		آنم توانم زنده کنون حکم

۶	جوای عشق بجام شتری کار کند	۶	در پیش چشم آرایش باز کند
	یکجان هزار جوفوشد از غم		تا از زلف ترا خرد اگر کند

۶	ما غریبیا که قیاد نه صمیم	۶	ملکوت غم بخود مراد غم صمیم
	بکفایت شاد بکفایت سید کما		خاک راه غم خیره شاد غم صمیم

۶	دل در طلبی وصل تپه طلبت	۶	در پرده صورت و موی طلبت
	گفتم که بیای پس ال تپه یاب		فریاد که با پسین زین طلبت

۶	خیز خال ریش و دست کوبان	۶	کیان و شکسته و پریشان
	هر جسم چه نبی بدست تا نذر		کوریش فرون شو آنچه توان

۶	عز همه ریودر کنی کنت و شنید	۶	سودا که سودا ...
	زین کوزت تا همه که مرید		بر بندگش شود خوانند



۴
 تاکی برت اظهار عدم توان کرد
 یکوزر عوشت تم توان کرد
 دافز بیجان رزده خواهی فن
 جای که کلاه گوشه تم توان کرد

۹
 پستوری ل طلبک مستی ایجا
 در یورگان کربست ایجا
 است از هم پیش و در آویز
 یکرکی

۹
 ایجا شیراز در بستان ایجا
 پستی رود ز نسیم بستان ایجا
 وی لنت کار و پریشان ایجا

۹
 بادوستی کی شوگر جهان
 رکب تو یو چ بود در رود
 و حدنگر دوست هم نوی هم در
 کردت ناز و غم غیر تو

۹
 اییش تنم کشت ایار ب
 بهنر نایده ایمن بر ایار ب
 رود او یک فصلی زبون
 ایار ایار ب

1872

1872